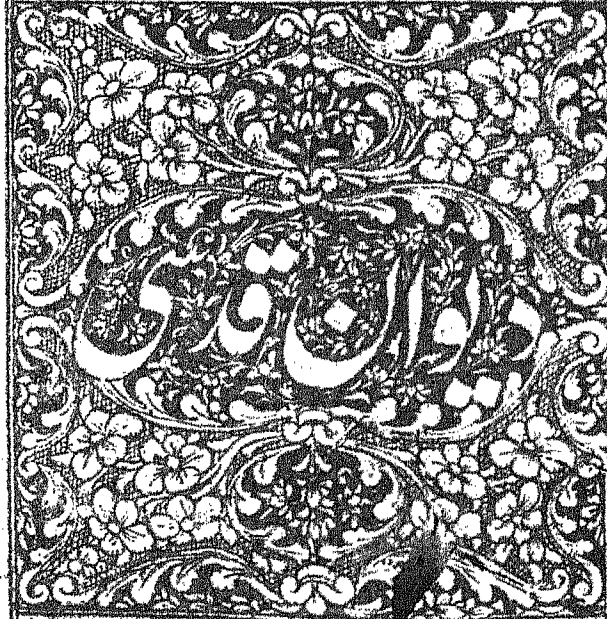


بیر خانی کنگر کنگر کنگر کنگر



در مطبع بوستان العاشقین و نایب طبع

003545

PE3545

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خوردم از جام خضرا بی که میسوز
از نار چرخ و زمانه

و ادعیه با دۀ تابی که میسوزد مرا
تازه عاشق گشته ام چشم ز خون دل پرست
شب فغانم برده بود از یاد مطرب صبحدم
قبیله تخان را گونیه ابروی ت است

شده مقیم گردیده ویرانه نامیاد و
بافت قدسی کنه نامیاد

بابو دکنہ کہ ملاو شود گر چہ
 از آن سوز کا نیم کہ سوار
 شوق پیوستہ بنگال و علم
 بہ خورن نایت کم ہوا کشن

حرف دیوانه شنیدن زخرد مندی نیست	عاقلان گوش نگیرند ز کاشانه ما
چون سبندی که بود بر سر آتش قدسی هرگز آرام نگیرد دل دیوانه ما	
ناز و نیش گلستان کردم گاه خویش را شکوه در دل گزشت از سحر و نیغم سر است میشود معلوم سوز سینه از درد و جگر گفتم از سوز دیرین زمری و دلها شد کباب	خود ز دم آتش بدست خود گیاه خویش را بچسب چون خود نمیدانگناه خویش را نچو مشک آورده ام با خود گیاه خویش را وای گیر میدادم از دل زخمت آه خویش را
نیت قدسی شام تنهای جزا کس بر سر چون ندارم عزت نجت براه خویش را	
دل بستگی نماند بوارستگی مرا آسودگی بشریت مرگم علاج نیست وزی که جامه بزرقدار حجاب دوختند	وارستگی مباد ز دل بستگی مرا دشمن طلب گشت درین بستگی مرا عشققت قبول کرد بشا بستگی مرا
قدسی رود طفیل حریفان ز بیم او هرگز نخواهد باز بدل بستگی مرا	
دختر دار و صلیب مرا عشقم آسوده زار بر گشتم چو گفتمش بچه بستی مگر بخونم گفتم	صلای گشت نهران میداد بجای مرا فرو نشا و این باده از خار مرا مگر برای همین بسته روزگار مرا
ایضا	
کی بود بنظر نیستی و ستی بچی پرست مزن طغنه زانکه کمر نیست	تفاوتی نبود در خار و ستی ما زمی پرستی ما، خویشین پرستی ما

<p>گذشت مومم اندوه و دور عشق آمد بود بیدیده نادیده قدر گاه چو کوه عجب که در جزایم توان عمارت کرد</p>	<p>رسید نوبت ایام تنگدستی ما بلند قدر نماید فلک ز پستی ما خراب کرده عشق است ملک هستی ما</p>
ایضا	
<p>غیر تم پوشیده از چشم تیان خوب مرا شاید آتش تکیه کلاه دلم یادش دهد مدعی بنویش می سجد چو مکتوب از صدا کی کشاید دور از آن رخ دل نظیر عکس</p>	<p>داد جاد برده دل طفل محبوب مرا ای صبا آشفته بر کن زلف محبوب مرا تا گرفت از دست قاصد یار مکتوب مرا بسته عشق از غیر یوسف دیده یعقوب مرا</p>
ایضا	
<p>آه سحر نتیجه شرر مبدد مرا خون میکند غمت جگر مرا هزار بار بیهوشیم بطرز حریفان بزم نیت اختاده ام بدست کسی که غرور حسن</p>	<p>نخل امید چین گریه پر میدد مرا تا یک پیاله خون جگر میدد مرا ساقی می از صبوحی دگر میدد مرا نی میکند مراد نه سر میدد مرا</p>
قدسی شود چو معرکه رستم بکرم دل بدین که عشق خضر میدد مرا	
<p>عش فشاند ز دامن غبار تنگ مرا ز بس که تیر ترا صید در نظر دارد بخشکست دلم از دست نمی آید عقاب و لطف تیان از دایک دگر اند</p>	<p>کسی چه میکند ای قضای تنگ مرا غلط نموده بزرگان بر خدنگ مرا چه امتحان که نکردی بشیشنگ مرا کسی چو صلح نفهد زبان جنگ مرا</p>

کسی که از دل خود میکشد خدنگ مرا	لش ز سینه چنان بنیو می کشم دشوار
بدامنش نرسد تا ز بخت دی قدسی ز جیب خویش را می مباد جنگ مرا	
الشی خواهم که سوزد خمر من افلاک را دامن مانی بود شاکسته چشم پاک را چون برون آئی بیوش آن روی آفتاب را رضعت یک غره فرمانگر کس جالاک را	چند سوزد برق غمشت حش و خاشاک را چشم ما با کست چون خورشید از آلودگی ذوق آتش با نثار دخلق را اگر گناه بهر قتل عشق بازان دیر می آید اجل
بر سر خاک شهیدان پیش ازین قدمش نال چند درد سدهی آسودگان خاک را	
آستین سوزد اگر چسبندم از زخار ما معصیت را خنده می آید از استغفار ما تا نگردد چون نهند دغچه طرار ما	لب شود ریش از برد نام دل افکار ما سجده برفت تو بهر لب و کسیر از ذوق گناه نشدند در سینه بزم خم نخور
خویش را قدسی بر آتش نه بسوزان تا پای ننگ دین و کفر گردد سحر و زمار را	
آتش نیم که تیز کند غار و حس مرا کو آشنای خویش بدان بچاکس مرا افتد لبر چو سایه بال بکس مرا در سینه چون جاب که شد نفس مرا گلشن تر از بارگ و گنج نفس مرا	از جان بد صحبت اهل بوس مرا اینم شمع و خند شکون نیست با کسی بر من ز آفتابست بال بها نهند هنگام حال عرض ز چمن چین او ای عند لب نیست فرای تو جز لی
ایضا	
خیمه بچراغ بود باد صبار را	کی حرف ملاوت شکند خاطر ما

در سایه دیوار خودم خفته غمی نیست	اگر بر سر من سایه نیفتاد بها را
اجاب تسلی بخیاں تو نگشتند انصاف صلائی نبرد این خیل گدا را	
ایضا	
دارد نشان طینت مجنون سرشت ما چون دانه دل نخوشته دخرین بسته ایم	از روی هم نوشته قضا سر نوشت ما محتاج ابیار می برقت گشت ما
ایضا	
فهم که داغ دلم دشمن است مرم را شبهه عشق و خون جگر خیال تو نشستم بگلشنی که نسیم دلم گذشته بر آن بکیش بر من از دین اگر خبر داری	نمیدم شب قدر روز ما تم را که اقطاش ز جگر خیزد آب زمزم را ز خون دل نتوان فرقی کرد نشستم به پیش بت چه پیری سجده دادم را
ز بسکه دل بتو مشغول بود قدسی را گذشت عجز و نداشت شادی و غم را	
خطا تو سر من گشت دیده نمنا را بودم بر هم راحت همیشه طعنه فروش برای آنکه شود روز و فصل یار آخر غیب نباشد اگر در محبت یوسف وزانت است ز حسنی دلم که شعله او ز خون دیده ددل در خیال عارض	لب تو تازه کند صد دم مسجرا را کسی که یافت دلش ذوق داغ شود ستاره بدم امروزر کرد فردا را دوباره عشق جوانی دیزلیخا را بر آورد ز تماشا می طور موسی را کنم بلا و گل فرش کوه صحرارا

	چه شد که دیده قدسی ز خون دیده پیر است کسی ز موج نکرده است منع دریا را	
با قباب نصب می رسد چراغ مرا چنان روم که نیایی دگر سراز مرا چو که مغم غمی غم تازه کرد دماغ مرا نسیم کو که پریشان کند دماغ مرا		شبی ز می توان یافتن ایام مرا غم تو که نکشد در منم بدین کشور بیار ناخن ابل ملا شدم چه نیاز چو غم چند زخم تنگ دل از خاطر جمع
	دل ز یاد خزان تازه میشود قدسی چه احتیاج نسیم و بهار باغ مرا	
بنگه شکنجه زنگی بهار خویش را داسته ام غرور شمع کار خویش را شکر خدا که یافته ام کار خویش را		بر میسر نرزد ز سحر گرفتار خویش را بیدار دوست خون ستم جبین غایت خبر شغل دوستی نبود کار دیگرم
	قدسی هوای تند لب جو چه میلی در باب فیض سایه و دیوار خویش را	
اول شب میکشید پیشین چراغ خویش را هیکل تن کرده ام خون لاله آغ خویش را بر تماشای چادر بسته باغ خویش را بر جرئیان زان نه بهایم ایام خویش را تاز خون خویش تر سازم دماغ خویش را		زود به کردم من بی صبر دماغ خویش را که نباشد زخم ششم خمایل گوشت خویش را حیرتی دارم که در فصل خنک و بهار وصل میکساران دیگر و خونا به نوشان دیگرند خشک شد مغرم ز سودا غم ساقی کجاست
	ایضا	
ز انروز خویش نماند جهان خراب را		شام خطت گرفته ز صبح آفتاب را

بنام بیکس رفیع روز خوش نبود	خواندم هر روز در ورق آفتاب را
بغم نفس نمیشم و بجای عیب نیست	که در گذش به لای برادر شراب را
از سوختن سال جوهر دی بغم پناه	نفس کس بشعله امانت کباب را
ساعده در باطن نیست مایل کندی	صبر است پیش رو قدم آفتاب را

قدسی دلم خلل نه پذیرد ز حادثات
نتوان خراب کرد دهرای خراب را

به پیامی که کند باد صبا یاد مرا	روم از دست و ندانم که چه افتاد مرا
بکند سز زلف تو گرفتار مباد	آنکه خواهد کند از قید تو آزاد مرا
دشمنی گری پیدا د مرا باد کند	به از آن دوست که هرگز نکند یاد مرا
دوش وقت سحر از حیرت گل مزین	ناله کرد که آورد بفسر یاد مرا
آنجان دوش قادم ز خرابات که دور	سجده چون آبله از دست بفتاد مرا
آنستم که در شب بچرخ در روز وصال	نتوان کرد بصد عذر ستم شاد مرا
شاد از اتم بجزایی که جوهران گردد	خانه چون گل نتوان ساختن آباد مرا

کنم ترک نظر بازی خوبان قدسی
بجز این شیوه نیاموخته استاد مرا

بیدر دخته که بدرمان شد آشنا	شوریده آن سری که بامان شد آشنا
از فیض شانه یافت دل از زلف هر چه یافت	شد مفت خوشه چین چو بدقتان شد آشنا
چون بلبل از مطالعه صفیه رخت	بشتم مین بخت گالتان شد آشنا
آنکه ز شوق گریه بی اختیار نیست	هر کس چو غنچه مالخندان شد آشنا
بی رجم سرشک من افکندش از نظر	بر باره دلم که شمرگان شد آشنا
ببنا و عشق و حسن ز یک خاک یک گالت	بیک چگونگی مصر بکنعان شد آشنا

<p>تا دیده ام بجلوه خوبان شده آشنا تا بچه ام بزلف بریشان شده آشنا چندانکه طفل اشک بدامان شده آشنا روزی که دست من بگریبان شده آشنا بیگانه کو برو که فردا ان شده آشنا انیت کشتی که بطوفان شده آشنا تا فغمه ام بکوش گلستان شده آشنا</p>	<p>جانم چو شمع بر سر فرکان کند سماع دیگر چو شانه جمع کس جمع در کفم درویده ام ز گریه بگیر و دمی قرار مهرم چو صبح بر همه کس آشکار شد آندیش ز هر طرف از عیش هستی باشد ز یاد شعله حذر در محیط عشق عمری شدم بناله هم آواز غنایب</p>
--	--

قدسی خاک بای تو مالید چشمم تر
لب تشنه نخمیده حیوان شده آشنا

<p>که از هر جن زلفش رخنه درین شود پیدا چو کرد عارض خوبان خط مشکین شود پیدا ز شبنم خال مشکین بر رخ نسیم شود پیدا اگر در صند غزل بکمر صرع رنگین شود پیدا ز یکسو آن شود طالع ز یکسو آن شود پیدا در آن آینه قصه صورت شمرن شود پیدا که اماند بجان دین چو این آئین شود پیدا</p>	<p>ز ایمان چون آن نگاری جن شود پیدا ز حسن ساده گل داغ خواهد شد دل تبیل چو زلف عنبر افشان صبح دم در باغ بکشی بخوش منصفان کافی بود صاحب طبعیت قیامت باشد آن روزی که خوشید و گارن اگر از تیشه فریاد کس آینه سازد پریشان زلف بیدر دست فرکان بر شوخی</p>
---	---

تفکیک صورت خوبان چو قدسی نکته پروازد
ز لفظ ساده اش صد معنی رنگین شود پیدا

<p>پروانه اختر از کند از چرخ ما تا یک میرسد شکره از یان ما</p>	<p>بی حرز شعله گذرد از شش داغ ما چو دیده دور شد ز تو رنگ نگیرد</p>
---	---

<p>مگر زده عیش با شود محبت و کون در کوی عشق خضر نشانی نمید امیدواریم بحال تو هم ننماند بوی محبت از گل و لاله در گنافت</p>	<p>عاجز بود زمانه ز برکت نیرای هر بوی گریه شود قدیمی در سیرای تاریخته خصال خیران کرد مانع آشفته شد گشت ز گلشن دمانع</p>
<p>قدسی کفایت است در اسباب عاشقی رخصه زرد و دیده پیر خون دمانع</p>	
<p>بزم زده کی نبرد بجز از گیاه یا صبح صادق دم از مهر منیم آنکس که بی بزم زان استدا نبرد شاید چو شمع اگر جبهش آتش از زبان از دیده نمرودش روشن براه عشق</p>	<p>چون لاله حسن و تن شده بخت سیاه آشنه تیر کی نپدید ز راه گیرد مگر سراغ ز برق گیاه کلیک فرشته که نوید گناه افتد بر آب آینه چو عکس آه</p>
<p>اشب شیه تراست ز شبهای دیگرم قدسی مگر شود دید صبح آه</p>	
<p>خوشدل کند خیال تو بهمان کشیده را تا آب دیده خون نشود بزر بین مرید تسلیم شو که اهر شهادت نمیدهند باز اگر کور فراق رخت نقش روز و شب ذوق طرب کجا دل غمگین من کجا بیدر و کونال که سبابت گریه شود</p>	<p>آتش کلت دیده گلشن ندیده را در شیشه و اگر می نارسیده را در کوی عشق گشته در خون طپیده را خال سفید و آب سیاه است دیده را لذت زبانه نیست لب نغمه کیده را خوبان نمی بزند دل از مبداه</p>
<p>ایضا</p>	

<p>از شک باد صبا گر چه میخت جان مرا مراست جذب شوقی که هر کجا میرم نزار شک ازین عتده چنین دارم چه که میا که بر انصاعت کم خویش نوشتم گریه خویش که غرق نتوان کرد سری زرقعه عاشق برون نمی آرند</p>	<p>ولی ز برگ گل زار است آستین مرا بیا کوی تو می آید استخوان مرا که گاه شکوه که هسته ز زبان مرا جو ابریا و کست چشم خون نشان مرا بوقت چیدن گل ز کوی آستین مرا کسی چرا کند آغاز داستان مرا</p>
<p>خویشم که تا ز سر کوی عافیت رفتم کسی ندیده چو قدسی دگر نشان مرا</p>	
<p>ز نقش کینه چو پاکست لوح سینه را ز خیره چشمی چو دسوختم که باز امروز ز استیاق خدنگ تو بیدمرون بهم بلا بود دل آسوده درو عشق کی است امید خوشدلی از نا محوی ای بدم</p>	<p>بدوستی که تو هم دل نشوز گشته را بنور در عرفت از نگاه و تپه را شود و نشانه تپه استخوان سینه را که سنگ تازه کند عهد امکینه را که داده بطوفان غم سفینه را</p>
<p>تو نمکریم ز اسباب غم حنان قدسی که روزگار بود و غفلت از قرینه ما</p>	
<p>کوسه انجالی که شب روشن کند کاشانه را کلبه مالی سر انجبال به باغی کویدار از چشم نوی خون آمد کناه دیده نیست خانه تکلیف از دیوانه بر نگرفته عشق</p>	<p>آوردم شمع و بدست آوردم دل به دانه را ماند خیا نیم از خود خاطر چیده را بسرخت بجگر یا بشیر غازی نه از را شامرا است در زبانه دل و دیوانه را</p>
<p>در دل قیسی مگو بامان چشم خویش غم این را از نتوان کرد بهر نگانه را</p>	

<p>فکند از نظرت دید که حسود مرا غور که روانم دلیل تنگ شد رو ایدار که کرد و فرزند خوا همش غیر ز شکم غیر نه بندم زبان که با یاس ز رشک مینمزد ام و رشت طعم چه حاجت است تامل بقتل سحر منی</p>	<p>ز خویش کرده جدا التفت محمد و و گرنه تاب فراق حسرم نبوده مرا نوازش سستی کرد تو چشم بود مرا بدل زنا خن غم عقد زنا کشود مرا کسی که دوش بهنق قومی ستود مرا همان به است که بسمل کند زود مرا</p>
<p>اسیر بخت سیاهم که شد از ان قدسی که رنگ از آینه دل توان زدود مرا</p>	
<p>خوشم بدرد مکن ای دو اعداب مرا چه آتشی تو نمیدانم ای بهشتی روی بهجوم گریه نمیدانم اینقدر دامنم ز شکوه بخت مردم و همان خجلم به نشان لطف کشودی و با جمال نمود</p>	<p>مکن مکن که عمارت کن خراب مرا که ذوق گریه عشق تو کرد آب مرا که جای بر سر آب است چون حباب مرا برون بنمزد اجل هم ازین حجاب مرا سگ عنای فیض گر آن رنگاب مرا</p>
<p>من از قضا بهین نوشدم که چون قدسی نبرد قسمت ازین در بهیج باب مرا</p>	
<p>و بال جان اسیران مکن رمانی را بمرگ هم سیریم بهر که پیوستم میراست و صالت مرا ولی چه وصال زهی ستاره روشن ندیده شب جوهر آغ مرا ز عشق تیان پیشه عشق رسوائی</p>	<p>دره تامل و فاباد بیوفای را کسی بخوانده چو تو حسنه و آشنائی را که باد میکنم آیام بی نوا را تمام کرد بروی تو آشنائی را نکندم از قلم حرف پار سائی را</p>
<p>بجز تو قدسی که او شمارد کمر</p>	

قبول کرد و زیت دعوی خدائی را	
خوشتم که صنعت پنهان کرد و شناس مرا چون غنچه نایب که بیان نهفته در مژه ام بنام حق عاقبتتم را بر نیزه کو اربابم ز بد شکوفه دلچسب که تنگ خوابد شد مگر که بسته تباراج آشنایان چنبد	که چشم آینه ترکان کن دقتیا س مرا قفا و کار بنطاره در بیا س مرا بود چه چشم ز گردون بداسا س مرا بود ز اخگر بدیشتن براس مرا درین خسرا به کسی کو مدار پاس مرا
الضیاء	
دست بردوانگی زو بر سر کو نیودل جو رکن چند آنکه توانی که روز بازخواست صید دل نزدیک و تبر غمزه دایم در گمان خبر حدیث بیستون در بزم شیرین بگذرد	ناگردن افکن زلف چو رنج تر ترا بزربان شکوه شبکیه غنان گهر ترا ای شکار انداز باغ چیت تاخیر ترا افزین ای ناله فریاد تا غیر ترا
که خطای رفت قدسی حرف تو بدیدم کی که بیان بر تو میگردد تقصیر ترا	
ناگفته ماند صد سخن آرزو مرا در چشم خلق بسکه مرا خار کرده دور از تو کار نخبه الماس میگردد من دل نجال و خط اندم مهر پیشه کن بیان باده و مستی داده اند خوردم هزار زخم نمایان ز تیغ او	که بسته نامیدی ازین گفتگو مرا نشناسد آبروی کس ای تندخو مرا ساقی که آب خفسه کند در گلو مرا بلبل نیم گشت کند رنگ و بو مرا روز نخت دست بدست بهو مرا هرگز نبود چشم چشمن آرزو مرا
قدسی چه حالت است که او ده شوم	

هر چند آب دیده کند شست و بشو مرا	
اگر خدمت مسعد نشد حواله ما لنگ خاره چه میکرد با روی فرهاد از عکس چهره ما زرد شد در قلم و رنه یو کارنه که بان می از خم برون آرند	جراغ میکرده روشن شد از پیاله ما نمیگشود اگر آتش ناله ما باب زرنیو بید کسی رساله ما بی درون و برون شیشه شد پیاله ما
حدیث مختصر اولیت فرزند چون قدسی هر از شرح فروزون است در مقاله ما	
ما فخر یافت از آن تازه کردم ایمانرا ز خدمت فروزون مکن ای مرغ باو کم گرمی قیامتی ز خدمت امبدلش بلند گشت شب وصال اگر رخصت نظاره دهی	اگر تازه ریخته خون صد مسلمان را که بچاکس بتوا ضعیف گشته مهران را جبهت است بقدر تو سر و بتان را بوشمخ بر سر مرگان خدا کنم جان را
ایضا	
در راه تاز من شود آن نازنین جدا چون بر نشان با بتو با لم رخ نیاز از ایت خدنگ ستم عضو عضو من هم عاشق و فاسق و ستم بنده جنبا من تنگ عالمی تر گردانیدم کرده ام	دستش جدا افغان کشد و آستین جدا نتوان چو سایه کرد مرا از زمین جدا هر یک کند شست ترا آفرین جدا دارم بسینه داغ جدا بر چین جدا از من مشو برای دل من آن جدا
قدسی ندید دولت و صلت بخواب هم از تو یو فدا ده کسی آتشین جدا	

میزندش تیر بر شب و روز مرا هست حق نمکی بر بنش از دیده شور عبد نور و ز من نیست که پیشم باشی طعم افشوده شد از فکر حریفی نخواهم می برد هر نفسم بر سر راهی چو صبا	مصلحت حیات باین مصلحت آموز مرا آنکه چشم بدش افکند بان روز مرا چون تناشی تو چه عجب است و چه نور و مرا تا کند کرم باین سمیت کلو سوز مرا بوالهوس کرده نگاهی هوس اندوز مرا
کرده انگشت نماد غوغایم قدسی چه کن بهتر ازین کوکب فیروز مرا	
شبی هر کس بنیرم دلستانی جا کند خود شب صلت دل عهد و صالت تازه یاف عنان دل بدست پیچدی افتاد و تیرم	دلی صد باره دل دیده اش سودا کند خود را که اشق فارغ از تنهای فردا کند خود را که بی تابانه حسرتی گوید و رسوا کند خود را
اَلْیَسَّ	
فنون ناله ام شب بسته خواب با سانش را ز چاک سینده ام دل میکند نظاره زلفش اسیم غرق ز افروض است غیرت بعد و دم	که بایر سر نداشت استخوانی آتشش را چو مرغی که ز فقس بند بخت آتشش را میند از بد بر خاک نشسته آتشش را
اَلْیَسَّ	
بود روی تو روشن بعد و لیل مرا زنا و کت بدلم زخم و بکران تران شد دلیل سوختم رو کشن است بید عوی خوش است هر چه با لیل تو سستی دارد	که روز سحر تو باشد شب رعیل مرا که بخندگ تو شود یال جبرائیل مرا چو شمع کس رگ گردن بود و لیل مرا لب تو ساخته محتاج ساسیل مرا

خلایط طبع ز معشوق هم غل در طبع ز بهر شعله فسد آتش خلیل مرا		
ایضا		
داد کاهی بر چمن یاد گل افشانی مرا را ز من با نقش پیشانی ز کسوشیده است هر طرف نه گامه گرم است از من بجهت کس لباس من نشود پیرهن فلوس بخر جوهر داتم نخواهد فیض ابرو افتاب کاش بهر روی مرا می بود چشم حیرانی بگرم را از لباس عافیت غیاب مدار تا که بیان غنچه این باغ در دل بستگی است اشک یعقوبم کند دیوانه بیت الحزن ذوق برگ سوسن از خنجر نیایم ز زبان ترک دفتر خانه ام فرمود ذوق اشک	بایدان کردند تعلیم غزل خوانی مرا از ازل باز است چون آینه پیشانی مرا روشناس انجمن دارد سر افشانی مرا شعله شمع کند کردن گریه بیانی مرا آسمان مکنشاش کو دریای دکنانی مرا دیده شهابی نمی آید خیرانی مرا پیرهن چون غنچه در بر کرده زندانی مرا سرو دارد داغ در بر جیه دایمانی مرا ورنه از جادو رنیا روماه کنعانی مرا یاد آنرد می که کردی غنچه پیکانی مرا به بود دیوان شعر از خط دیوانی مرا	
زلف دلبرستم قدسی مرا باید گرفت از بیم دشانه تعلیم پریشانی مرا		
دل دیوانه کی در کوشش کرد بند دمارا مرا فید محبت زندگی دارستی مرگ است ملک موسم گل آرزوی جام می دارد بچشم خون نشان رفتم ز شهرستان دیرانی	حجاب از خیمه نتواند که پوشد روی دربار بسر افتم چو سر و از گل برون آرم اگر مار چرا خود دیر میاید داشتن در شیشه صندل چو تب غنچه بر کمرم ز گل دامان صحرارا	

یکی از رتبه اعجاز عشق اینست همانرا تسیم نکند ز داز رخ گل بر گلشن کنان در آب دیده چون که در آب زان چوین	که طفلی مستواند کرد کار صد سحر را که خاری نشکند در سینه از خیزش قحط که سودای که مار بخردش در دوزخ
سری کوی بوس چون تنکاب بشهر هونگان فضای شهر زندان میناید اهل صحرارا	
بهر طشت که تو جولان دهی سمند آنجا مرا جو سینه کنی چاک آنقدر گذار شب فراق تو مهمان آن غم آبادم مران ز صید که خود مرا که عمری نشد مرا بسوز بخت بر آید دفع گزند	بهر از شسته هر سو شود لبند آنجا که ناخستی شودم گاه گاه لبند آنجا که صبح سیم کند میل نوش خند مرا چو حلقه دوخته ام چشم بر کند آنجا که داغ میثوم از گریه سپند آنجا
گفته خانه بلو می سبی قدان قدسی نگر شود نظر کوه اش لبند آنجا	
برای سوختن یک شعله کافی نیست دایم بهار خوری از تازه رویهای آن دارد ز خشم چند جو شد خون دل چون باده ای ساقی نیمم گشته شوق چراغ آرزوی گل	صد آتش خانه باید تا کن روشن چراغم را و گرنه غنچه کی دارد بدل سامان باغم را بزم دید که بزخون بیا پر کن ای باغم را چرا از بلبل و پیرانه میجویی سراغم را
دل مرا طاقت محرومی غم کی بود قدسی فراق محبت پر طاقه میسوزد چراغم را	
سخن غم بر سیدی نوای را حدیث سحر گوشتش دلم خزان تنگست	که کرده در زبان حرف آشنای را که حرف موج را باند ناخدا می را

دماغ غنچه معطر شد از نسیم سحر از شک بهزده در چشم من شود غاری	کشیده شانه بگریخت مشکنا ی را بکوی دوست چو بستم بر بنه پای را
<p>چو سوی دیر روی سحر را بنه قدسی منه مجلس در روی کشان ریای را</p>	
غم عشق تو بر دل گم میکند بار را بجای لاله گل دیده بر خون ردن جوشد	بود دل حکایت اینک جان عالی کند بار بشمن بر زمین هر جا که ارد آن گفت را نسازد هیچ عاقل سنگ بر دیوانه صحر را
<p>ایضا</p>	
مانع گریه نشد چشم مرا دیده تو برده بردن کشم چون نردم از شهر تو	تاب خورشید کجا شک کند دیار را بر دل لاله چرا تنگ کنم صحر را که سر زلف تو بر هم نرد آن سودا را
<p>ایضا</p>	
آنکه کرد از دماغ دل روشن چراغ لاله را گرفت دل دامن غنچه هم از فیه کسیت	بر دل من کاش می افروزد از دماغ لاله را خود دل بر بنی دین برد از دماغ لاله را
<p>ایضا</p>	
گشته چون آینه روشن دل میکند ما	تاقت عکس جمال تو در آینه ما

رسم آزاد شدن نیست در آتش ما	عشق پیوسته تعلیم خون مشغول است
الضیاء	
چند باشد دل ز وصل و گریای بی نصیب چشم از نظاره دل و لب دعائی بی نصیب	چندین گوشه از آواز پای بی نصیب چند آیم بر سر راه در همس نجودی
وقت رفتن جسم قدسی را مسواری شکم تا نگردد ز استخوان اوهای بی نصیب	
نغمه تا بود بدین نازکی آهنگ نداشت مطرب این نغمه در آواز و فغان نداشت شوق تا داشت مرا تنگ چنین تنگ نداشت هر وقت آینه حسن تبار زنگ نداشت	هر گز عشق چنین در رگ جان جنگ نداشت تاله از جای دیگر خورد و بگو شمع در نه عشق تا دیدم از ارچین زار اندید بود کج بینی ما باعث حرمان ورنه
قدسی از روز ازل که عدم آمد بوجود از در صلیح در آمد کیسه جنگ نداشت	
لیلی نیاز خفته و بخون در آتش است نفل محبت از پی گلگون در آتش است	بتو چو محبت که دلم چون در آتش است پرویز کو لبوز که فسراد را هنوز
الضیاء	
سوز مجسم نمک خوان آتش است بهی قدم دلیر که طوفان آتش است	داع دلم کنی ز گاستان آتش است دان ای فرشته بر سر خاک شهید عشق

<p>منم کن زیاده که این خون گرفته دل خون دلم خبر آتش عشقت کسی زنجیر</p>	<p>در چهلوم شسته چه پیکان آتش است از خون نشان هنوز بدامن آتش است</p>
<p>خبر شعله نیت در دم قدسی چه بردید نخنی که کشیده بدامن آتش است</p>	
<p>سجده تو نزد یک شادی جان چه بود در بحر بلا کشتی با کام ننگ است ای دای بر آن شیشه که سبیل غم است آسوده دل آنکس که گرفتار تو ننگ است</p>	<p>مقام دواخ آمد و دل کوش بزرگ است اقا فله سالار زه عشق ستا نیم هر خطه دلم را شکند یاد جدایی آوازه حیران تیان طر فیه بلاست</p>
<p>قدسی چه عجب گر کرده افتاد بکارت بس مطلب نایاب ترا در دل سنگ است</p>	
<p>کوهانه ترز فکر تو اندیشه من است در شیشه بنگ خورشید من است چون نیک بنگری از رنگ ریشه من است</p>	<p>پوسته فکر وصل تیان پیشه من است منجی اگر پیشه آد راه سنگ است هر جانمال بهر محبت شود بلند</p>
<p>کی آشنا بود دل هر کس بدر عشق قدسی بمن گذار که این پیشه من است</p>	
<p>در چشم ترم بهر فواره خون است تا مانده صد جبرعه کش بخت زبون است گر یار بداند که دل خون شده چون است</p>	<p>چایه خون بر اینم از سوز درون است این باده عیشم که بود خون دلش نام باوینم سنگین و بیش رس هم نماید</p>

درمان پندیز و مرض عشق مسیحا | بیمار فریبی بگذار این چه فنون است

هر چند بخون گشت چو قدسی جگر م یار
یکبار نیز سبید که احوال تو چون است

مرو ز دیده که جام جهان نما نیست
نسیم کو تو یاد آورم ز نگهت گل
بسیوی میبکده دارند خلق رو و دعا
برون نمرد و آشوب و فتنه از دل من
مرا خانه نشینی بسی شکون افتاد
قدم برون نگذار از دلم که جاها نیست
نمیر و دم زمین بوی آشنایین است
بدور ساقی ما قبله دعا این است
بعهد خال و خطش خانه بلا این است
ز عین عشق مگر سایه بها این است

ز راستانه جانان سفر کن قدسی
مرد بکعبه ازین در که جای ما این است

دستم ز عکس جام می لاله گون گرفت
منهون در وصف حریفان نمی شود
از اشک بیلا حلقه مرغان باغ را
گل چیدم آنقدر که الفم رنگ خون گرفت
چون نرگس آنکه ساغر خالی شکون گرفت
این شرم بیکه دامن گل رنگین گرفت

چون مهر در گممه کس جای کرده ام
قدسی شکست رنگ مرا بر که خون گرفت

شد چهار از توبه کردن بایدم اکنون بنگدشت
منکه شمع محفل قدس سرایا سوختم
چو استم بر باد بالا تو چشمه شمر کنتم
میرد گل چو تپوان از باد گلگون بنگدشت
حال برون ماندگان بزم باخج بنگدشت
تا نظر کردم ز سر یک سنبله بالا خون بنگدشت

<p>به دل ریشم نمیدانم که ناخن میسند بخور دشمن شد فراموش از زلفانی دستان</p>	<p>استیقدر دانم که خون چشمم از خون گشت کین با این با من از بدوی گون گشت</p>
<p>گر به بر تنای خود نیت قدسی را بست منجور و افسوس ایامی که بر مخون گذشت</p>	
<p>پارسا در حلقه مستان نشستن جو نیت گر همه پیمان خیر است خالی خوب نیت سر که خواندش گفت مضمون این بگو نیت چشم ما جزو در قهای آینه یعقوب نیت میک یک مجنون تو بودی در غرور نیت در بلا هر جور کش را طاعت ایوب نیت طالب بد از رازین خود تبرکت نیت</p>	<p>هر که امشب می نمینوشد را منسوب نیت در چنین فصلی که بلبس گلشن هر گل نیت سر تو چشم را قضا از بس پریشان زور نیت کام جوای رشک بر حال زلفی می برند در میان تناسل قدم دیوانه است استلای عشق را میبند جز بر جان من نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشتم</p>
<p>از سر کو تو قدسی سوی گلشن کی رود جلوه سرو و سمن چون جلوه محبوب نیت</p>	
<p>آینه من است که از آب روشن است من تیره روز و خانه زفتاب روشن است آتش بنور در دل احباب روشن است مضمون این ز خیمه قصاب روشن است چندین هزار نکته درین باب روشن است چشم دلم بنوری ناب روشن است</p>	<p>طهر زاده چون گل سیراب روشن است ز فتنی آرد به نیک ز فتنی ز دل برون مانگه در چراغ دو عالم نماند نور در کشن آرزو بنیو گو سفند را در عشق نفی عقل چون مانگه ده ایم می ده چون چراغی و سناغ در آئین</p>

فانوس دل بگوشه محراب روشن است شب چون چراغ دیده پنجاه روشن است	نگذارشند بر در بختانه کا تا صبح دم براه خیال بستان مرا
--	---

حرف دروغ صبر ز قدسی بکن قبول
کاتار صبرش از دل بی تاب روشن است

دل که عشق نکندش چو لاله داغ کجاست سبز ار داغ بدل دارم و نمیدانم بدیده خون دلم دید دیر می آید نظاره گل دفرماید آغند لب خوش است طریق عشق تو بی خون دیده نتوان ریخت	خبر دهید که فانوس به چراغ کجاست ز پنجه دستی که مراد کجا داغ کجاست کسی که زود کند باده در ایاغ کجاست دلم گرفته ز مجلس بهار و باغ کجاست چیز روز شد شده تاریک و فرغ کجاست
--	--

بکوی تیره دلان جا بکرده قدسی
درین چمن که منم کشیان زراع کجاست

گذشت فصل گل و رغبت چمن باقیست برای صیت دریدن غنم دارم دست تیرا کهان که تنجی شد تمام نشندی بود دلیل برای بقای ناز و نیاز شکست جام و حریفان شدند مرده چراغ	دواغ کرد شراب خمار من باقیست اگر چه پیرنم باره شد کفن باقیست سختی نمیشد نوی ورنه صد سخن باقیست فسانه که ز شیرین و کوه بکن باقیست ز سادگی دل من خوش که انجمن باقیست
--	--

اگر روی لب غنیمت دم قدسی
و گرسنه کنی محنت وطن باقیست

<p>گشته پنهان از نظر انکس که بسیار است هر که رفت از دل غیاری بر دلم اند ناله کردم بر آید شیون از صحن چین نگذرد در خاطر صبا و صید و دوستی و زخراش سینه ام که تا توانی عاخرم قطره بر دریا فرو نی میکند در زو عشق</p>	<p>عالمی را برده از بادم که بر باد من است هر کجا که شد غمی در محنت آباد من است گرمی عشق گل و بلبل ز فریاد من است دشمن جان من است انکس که در باد کوه بشکافم اگر کوئی که فریاد من است عمر با شاکر دمن بود آنکه استاد من است</p>
--	---

<p>زردی رویم نه از ستم است قدسی تیغ رنگ زردم غم نخواه تیغ جلاد من است</p>

<p>عاقبت سینه خراش دل درویش نه که بجه بریدم نه در دیر ز د م نیتیم بار باب تعلق ز جئون رو بوی حرم و سجده بنجاک در بست شیو ما هست تبار که بر من دانند بر یکس نبرد خامه نیک اندیشم</p>	<p>میل نخواهم بود انکس که بداندیش من است من غم گذشت ازین راه که در پیش من است هر که بیگانه شود از دو جهان خویش من است در کف سجده ولی دین بتان کیش من است نمک حسن تو مخصوص دل ریش من است آنچه هرگز نخلد در جگر ریش من است</p>
---	--

<p>قدسی از عقل زدن لاف چه بدتو فقیقت عشق همراه و خرد مصلحت اندیش من است</p>

<p>آسمان پوشیده نیلی جان من نمناک حسیست بر طرف هست آرزوی در دل بعد از ام در هر که و صاغیه شده از غم</p>	<p>دیگری دارد مصیبت بر من خفاک حسیست در میان لاله گل انقباضا خاک حسیست ناله و گریه و جگر خراک حسیست</p>
---	---

بر شهید دیگری تیغ آزمودن خوبست دیده گریان خود تا دیده ام دانسته ام که ز نظر مانع بودش چون دل من شاد شد ای سرآب آغشته گاهی جلوه در کار ما	عشق مارا پس بودیم بزمی افلاک حبست با همه آلوده دامانی نگاه پاک حبست تیغ اگر بر سینه دیگر زد من خاک حبست بر سر کنجی نشسته اینقدر اما خاک حبست
---	---

دل ز نقش بسته قدسی چنین خواهی دگر
صید بسمل گشته را مراح خبر فقر اک حبست

ز اندر زنج تو دل صد پنهان شکست اگر نیم که شک کجا خوردش بسته ام امش که بود گشت پیرا من آمد و امن گشتان گذشتی و صد حسنه یار قد ماکی دهم حله و دل ز رنگ بسته را از خار خار کینه دلم را قرار نیست عاشق قدم بگوئی سلامت نمی دهند سجده دل بنشادی عالم غم ترا	خون پیاله رنجی در رنگ ما شکست دادم که دل شکسته ندانم کجا شکست طالع نگه که خار بیامی صبا شکست بگانه گشتی و دل صد آشنا شکست بر کس شکست آینه ما بجا شکست بازم زر بگذار که خاری بها شکست خواهد برای شیشه خود از خدا شکست خاکش بپر که گوهر غم را بها شکست
---	---

قدسی بکام خویش مرا انتخاب کن
چون لطف یار قفل در مدعا شکست

چشم عیبت چو نیاشد گل خلتاک کبیت عالمی قرب محبت یافته امانه جو من زخم شمشیر بلا بر سر من می آید	ایک بین را همه جانب نظر پاک کبیت گشته بسیار ولی نشسته فقر اک کبیت خورده صد تیغ مرا بر حد و خاک کبیت
--	---

<p>قرب و بعد هم نشود موجب شادی و ملال صبر کجا است بملای همه مخصوص نیست غیر آئینه کسی روی ترا سیر ندید نکته سنجان همه کینه شناختن</p>	<p>پیش سود از دکان قدر کل خاک کیمیت سج جانیت ز غم خالی و غمناک کیمیت کو کتب سعد هانا که بر افلاک کیمیت در طبیعت همه جان شاه ادراک کیمیت</p>
	<p>قدسی از حب وطن چند نشینی بقیض خیز و پرواز سفر کن همه جا خاک کیمیت</p>
<p>از خار خار وصل کلم دل و کار نیست لی بهره نیست چشم بوی هم ز نور حسن و آنست که بگذرم ز خوشیهای خود مرا چشم غبار گشت و دور انجیت با نسیم</p>	<p>محر و میم کیمیت کس اسب خانیت آینه را بروی بدو نیک کار نیست دیگر دماغ ما خوشی روزگار نیست فرسودم و هنوز ز عشقم قرار نیست</p>
	<p>قدسی ز زخم کربانیت باز گشت داند که کشتن بهتر از انتظار نیست</p>
<p>دوران نگر که سینه اش از کینه صاف نیست ناکی نیال روی ترا در بغل کشت آرد همیشه بخیبران را بروی کار</p>	<p>هر شیشه زر گرمی سینه صاف نیست هر گرمی ز رشک این صاف نیست در دیش هم بخرقه پشمینه صاف نیست</p>
	<p>تا دیده ام نزاع شب جمعه با شراب دانسته ام که باطن آئینه صاف نیست</p>
<p>ایضا</p>	

نه رنگ و فاداری و نه بوی محبت دی گردش ایام بصحی نرسیدی	در پرده شوی گل که نظر بر تو حرام است گو باشد مایی که سحر بر تو حرام است
قدسی چو سر از سلسله عشق کشیدی یاری طلب از تیغ که سر بر تو حرام است	
مگر شب و آه سحر دم نشاد است خیال زلف تو نبش من هرگز از پرواز چو ترکش نوز میکان بر است دیده من چو غنچه سر بگریان کشد همیشه ر شرم	چو گل که تازه ز آب شگفته از باد است بلو که مرغ هوای ز قید آزاد است نیم که آئینه چشم حراز فولاد است کسی که گردش از قید عشق آزاد است
نشد ز سلسله مابرون گرفتاری درین قبیله مگر عشق وقف اولاد است	
الضی	
عشق را چون شعله غیر از سوختن و ز بار کاش یکبار افتدش بر گلشن کویت گذر مایه ای عشق زندان نیست کاشانرا غنچه از بهر صبا چید است بر برگ گل چون گره برشته افتد دست و دست ناست بانغ را نظاره کی بر دیده چون تو گمان گرفت	هر که شد ز اهل سلامت مرد این بازار است آنکه گوید سرور را با است چون رفتار است عاشقان را پرستش روز جزا در کار نیست در نه مرغان چنین با اشیان در کار نیست بر دل آزرده اهر زخمی تر از آزار نیست بیلان را ناله شهر از جفای خار نیست
کفر و دین منسوخ گشت و عشق در کار خود است قید عاشق هم چو شغل سحر و زنا نیست	

	ایضا	
<p>این فر مجنون تر ایاچه کس است بلیلی در پس دیوار بگر و در قفس است گل مجنون کشته ز غیبت که بگر دیوانه است پرسد احوال مرا از دیگران کین چه کس است</p>		<p>بلیش و رد دل دگوشش صدای جری است می بر و برگ گلی باد برون از گلشن بلیل از بخودی عشق جهد شاخ بشاخ عمر خدمت او صرف شد و یار هنوز</p>
	<p>دلش تاق تو دلاف صبور سیاهیست شعب این انجمن آسوده ز باد نفس است</p>	
	ایضا	
<p>خار خار بسینه مار ایداد اناخن است مکشایم عقده از هر رشته تا با ناخن است از گره بر رشته با کنی نیست به جا ناخن است استخوان در سینه احباب گویا ناخن است منجرا شد سینه گریا ناخن اناخن است باد لخم زان پنجه زخم ایداد اناخن است</p>		<p>انکه دایم منجرا شد سینه با ناخن است ز ایداد ترسان من هر یک بنوعی راضی اند عشق اگر کشد صبر لاغری صد کوه غم نیت طایفه از برون زخمی درون جای زخم میکند افغان ما آخر سرایت درونی نیم سبل اعلاج درویتغ دیگر است</p>
	<p>دیدم ام را مانع نظاره آب دیده شد موج دریا در خروش روی دریا ناخن است</p>	
	ایضا	

<p>روزم سیاه اینیه چشم سیاه کیست آینه نیم هنوز که چشمم بر آه کیست این غمزه پروریده طرز نگاه کیست در چهرم که دیده تر غمزه خواه کیست دل بردن و فطاره نگردن کیست کل در عرق زحمت طوفان کیست دانی که عفو دوست نشان گناه کیست</p>	<p>مازم شسته تازه در دل نگاه کیست با آنکه حرف شده هم عمر در انتظار تیرش تمام سینه پند است دل نشین جرم مرابیده رحمت حواله کرد دل دادن و سخن نشین گناهین داند کسی که دیده کله کج نهاده نیست کیلی بری بر تیره مجرای عشق</p>
---	--

قدسی اگر دلم بجز اشید غمزه اش

الماس بر جراتم از برق آه کیست

<p>در جرمم که خاطر از غصه چون شکست در دلم ز طره ییلی نفون شکست از عافیت نخورده کسی تاکنون شکست صد خار رشک در جگر بستون شکست دلم اسفینه بر سر گرداب چون شکست مانورده ایم از قبح و از کون شکست اشکاف سینه و دلم بین که چون شکست غم خانه دلم ز برون و درون شکست</p>	<p>از غم منجور و دل اهل جنون شکست ماحول ناامیدی منجون شنیده ام خبر من که بخت نیک مرا ساز کانتیت تران گل که گویند بر از زخم تیشته در خیمه گاه شعله که داغ است نام او پیوسته دیگران ز قبح پیاده منجورند ای آنکه بر شکستن زخم خوری دروغ یکسو شکست زلف و زیگو شکست</p>
---	---

قدسی نگرده سببی کسی در شکست ما

مارا رسد همیشه ز بخت زبون شکست

لَوای من چو ز صد پرده بر یک انگ است چو شد که غنچه صد برگ او		
ایضا		
سَنُوز در دل دیوانه حسرت سنگ است که تا بگردن شمع از فیه دکی تنگ است به از ترانه داود و نغمه جنگ است که خون دل کفم چون حنای تک است که یک ناله ام از موز سیر انگ است که نور صبح بر آینه دلم زنگ است صبا که دامن برگ گلش در چپ است	ز کوه کان نماند مرغ روح مجنون رم از آن چو شعله بیکار در گرفته دلم صدای تیشه فریاد بزم شیرین را باب دیده چنان رنگ داده خون را اگر غلط نگنم گوش سومی من دارد چنان نسبت زلفت بشام تیره تو هم به یلبدان چمن ناز اگر کند شاید	
پی فرب تو قدسی بجلوه حاجت نیست که شمه مکش را هزار نیزنگ است		
باین خط چشم هر کس آشنا نیست که مرغان را بر آبی ناله جانیت مگر چشم بداندیش از قفا نیست که زفت از بوستان و باغبانیت	خطش را کس بد بخیزن مبتلا نیست چمن شد از هجوم گل چنان تنگ بن خوش بایرند لطف تو هر روز چو شد بوی گل امید یارب	
تو شی شیشه کن گرم و عشقه که مرغ این گلستان را نوا نیست		
ایضا		

<p>شب دل نا شکر من آرام با نغمه نداشت تنه می بود اینک گفتم آتش دل مرده است با سر زلف تو امروزم اندم مردم که دوش بر سر نظاره رویتو بر من باز کرد گرچه محروم از جوابم بسجده در کویتو حیرتی دارم که شب با لعل جان نداشت بگریم با وجود آنکه دیدم آفتاب</p>	<p>سینه صد پیکان چشمت در افغان نداشت کردلم برخواست است آه درنگ گستر نداشت خواب دیدم نا تو ای را که دل بر نداشت در نه بر من چشم روشن منتهی دیکه نداشت برتر دمر می که از اسن نامه بر نداشت نقش دنیا با تو در بالین چرا دل بر نداشت بر سر کویتو جیب چاک چشم بر نداشت</p>
<p>مت غزل بود قدسی دوش طرف شکوه پر و کشید از دل حدیثی که او باور نداشت</p>	
<p>از پریشانی اگر حاصل شود کام رو است که چه دست کویتو بیکانه راست از گردن است بر سر از غیرت چو چشم حیرتم در بر کش دست در زلف تو دارم چون تو انجم بود من مردم چشم پریشانند از این طایفه</p>	<p>در خم زلف تو دلم را شانه محراب غایت منتهی دارم که با سر و بلند آشناست خاک را هست را که چشم تو تیار آویناست بر شرم هر خار پیرایه بن بجای از دماست نادلم را دست در پنجه آتش زلف دو تا</p>
<p>با خیال خاکبایب الفتی دارند از ان مردم چشم مرا صد چشم حیرت در قفاست</p>	
<p>ایضا</p>	
<p>هر روز من باز تو بر سر ناز است</p>	<p>پیوسته مالت آغاز نواز است</p>

بگذارد که در تیر کے بخت پیمانم کوتاه امل بایش که چون ارشده سوزن اسی بت ہمین زینت بتخانہ ماسی	امینہ چوروشن شود افشاگر از دست پیوسته که پیور دانسه که دراز است در کعبه ابر و تیو محراب نماز است
	از بستی صورت چو شوی بسته صورت یک کام ز معراج حقیقت مجاز است
ایضا	
بانگی که گلش بوند بد عشق مجاز است خواری و غریزان بهم آیند در عشق در عشق بلا می سپرد دست بدستم نیمی و درشتی ز کسی چشم ندارم سر بر نرد از باز کالی گشت اگر آدم بی جاز به عشق بمنزل نتوان رفت شفقت بدل که و مسلمان زده آتش منع دل محمود هنوز از اثر عشق آگاهی دل را بند غفلت ظاهر	تنجی که گشش بر بخورد اشک نیاز است هر گام دین باوید صد شیت و نیاز است از توبه چو ز بازوید در دم کار است که صلح پذیر است و که عید سار است زان روز که تخم اطمینان شک نیاز است که راه خرابات روی راه حجاب است جولانی حسنت هم جا و ترک نیاز است پروانه فانوس سر خاک ایاز است در خواب نیم گریه مراد دید فراز است
	قدسی سخن من همه با آفت من شد چون شمع که از چرب زبانی بگذارد است

گره قتل آمد انشوخ و با ستغنا گذشت سرخیه باز رفت تو میماند ز من دل نبرد خاک باد ابر سرمه گز نام عیانی بر سرم لاله در گردن من نبرد و دیدم سوخته از قهقهه برین کاشب بادل گردون گنج کی کند سر در سر هر قطره طوفان بگذرد	آتش از حس نگذرد کس را چنین کز یاد گذشت ز درم سرمه در تمنای شب بگذرد گذشت منکه در دلووانگی موی سرمه از یاد گذشت بر سینه بختی که او قاتلش در آن صحرای گذشت نیشه فریاد میدادند چه بر خار اگد گذشت کار سیل چشم از سرمه چشمی در یاد گذشت
--	--

سوخته قاری که مضمون تعاضل سرمه نیم
دو ستم از پیش دشمن چون با ستغنا گذشت

زلفت بود بجام دلی را که دماغ نیست بر شب گل چراغ بهار دگر کند چون غنچه سر نیاورد از سرمه سر زب	در کار شیردان کمری چون چراغ نیست بلبل بهب سیمانی که پروانه دماغ نیست زان بوی طره که پریشان دماغ نیست
---	--

در باغ عشق برگ معیشت بکونماند
گل هم بچشم مرغ چین گرد دماغ نیست

کشادی طره و مشک نقش سوخت اسیران غمت را آتش عشق تشتی بار قیاب و من کسبایم نکشته استنای کس ز مهر ت	لقاب از رخ بر افکندی چمن نیست چو تار شمع در یک پیرهن سوخت ز روی آتش بغیر و جان من سوخت و اداغ غریبی در وطن سوخت
---	--

برآمد و دوازده جان ز لبخا
مگر یعقوب در بیت الحزن سوخت

دلم بر حال برگ نشین سوخت	ندارد بر جگر چون لاله دانه
بهمداستوار خویش گمازم	که چون قدسی دلم را در کفن بخت
<p>خبر وصل او دلم صبر گزینمائی نداشت عاقبت یوسف شمع حسن سوی صبر عمر باشد ساغری نرگس چو جام تهیت در دنگدارم بجایم لاله گریب لب نهم</p>	<p>بیم سودایش دل شوریده سودائی نداشت مشتی کوی بکفان چشم مینائی نداشت مجلس آرای چین هم درد مینائی نداشت هرگز این مینا چون من یاده پائی نداشت</p>
ایضا	ایضا
<p>سب مرا بدم صبح آشنائی نیست که میرسد شرف در خانه و شنائی نیست بهانه بوی مرا اگر سر جدائی نیست که قید عشق بتا قید یار سائی نیست بر آن اسیر که در طالعش رمائی نیست کل نیاز مرا منج بیوفائی نیست</p>	<p>مرا چو لاله زنجت سیر رمائی نیست چو نقش زلف تو بندم پیرانم اشک زمن برای چه بچیده یار بر سر هیچ ز خون دیده شود امن مرا ز اید بقا کند تو دارد از آن حد بردم زه نیاز هوس بسته اند بر چشم</p>
درین دیار ندیدم خبر دل قدسی	شکسته که نیازش بنو مای نیست
<p>ز داغ من جگر لاله را تنالی هست مرا بچیز ز دل بستگی کفانی هست که از نسیم دل بچیز را زیانی هست زمن هنوز بر آن حق استخوانی هست</p>	<p>ز بوی او بدل عجب از مغالی هست بیان رستم و داعم خانک بیداری هست که نبرم از نفس خلق کو قوت دلشک نمانده در کروشایه های سرم</p>

برار دست که هنوزم نیم جانی هست چون غنچه مهر گری کار را نشانی هست که مهر سجده من خاک اشنائی هست	بیا و دست تیغ ترا خنجاک برم ز کار خویش مگوزا که نیش کار شناس بخوان کعبه برای چهارت به کفر
زردارینکدلان غنچه نیم قدسی که بادلم دل نه غنچه راز زبانی هست	
خبر کنج نفس راه بجای دگرم نیست آرزو که خون در دل و غم در جگرم نیست حاجت بد و کاپوس باد و خرم نیست در پیش تو بر آینه زانو و نظرم نیست امر و زچو ساغر خمره چشم ترم نیست امید خزان نیست چه شد که گنم نیست	غیر از شکن طره بجای گذرم نیست چون غنچه بزمده ام و لاله سپهر نیست من بوی گل از داغ دل خویش شنیدم ترم دگری چون تو در آید بجای طم بر آتش می بسکه نظر دوخته ام دوش کوتاه کنم دست دل از شاخ تمنا
ایضا	
پی و تو حال دل خراب است این آینه رو بر آفتاب است سم معیت شیشه حباب است سناکت طلسم اضطراب است صبحی که سر و سر آفتاب است تا نقش یئی که در نقاب است	بازی که سینه ام کباب است دل کرمی من ز دیدن قوت مینای دلم بے شکن هرگز دلم از طیش نیا سود پیدا است ز شام طلسم تو از پیرده چشم من ز هر دم
ایضا	

<p>سینوز چشم امیدم بر بکذاری هست نیمه نیم قره بر یکدگر ز جیب رانی خند زنگرده ز اهرم سپهر و غافل ازین زوید و خون و دم گوش میند امشب نصیب کاه درین گاشن اشیا بداریم</p>	<p>سینوز کونه ز زو مرا غبار سی هست سینوز چشم مرا درو انتظار سی هست که روزگار مرا از من اعتبار سی هست مگر بران سهر کوچم اشکبار سی هست اگر چه خرم من کل نیست شکست سی هست</p>
---	--

ز موع خیم محبت برون مبر قدسی
نه خس گذارد درین بحر اگر کناری هست

<p>خانه ام می حراب از لرزه می بر کل است کشته تا کرده است از سیرانی ز نقش رقم کی بکوشش میرسد فریاد مخرومان باغ خواری غم مبین بنده قبا ی غنچه را</p>	<p>همیشه خیم بیدار بایم و ملو بایل است از روی بخت خامه ام کوئی ز شاخ سبیل است بسکه کوش کل ز جوش بلبان غلغل است ابره که از خار دارد آستر بر کل است</p>
---	--

از دل قدسی السهر و کوجه بچوان سراغ
جای آن دیوانه چین زلف و قید کا کل است

<p>و عده وصل از دهن صبر قفا ضایع است مرغ گرفتار را حوصله باغ نیست خار و عشق در برگ خود شکن یوسف اگر تیره است قافله کوامش آمده خیم با جوش زحم کن ای مرسل</p>	<p>فایده انتظار ترک تنهایی است برک کلی بر قفس پر تنهایی است گری نه و قدم آبله با نیس است بر زده کاروان غشقی زنجایی است جام را قطره زمین در باغ است</p>
---	--

دخ برون نمین به سهر قدسی
گرمی سهر که میش آتش سودا سراسر است

<p>خرم کسی که در خیم زلف تو جا گرفت</p>	<p>اسوده آنکرا خانه بکوی مار گرفت</p>
---	---------------------------------------

مهر خدایم خدایک تیرا در هوا گرفت تا چشم غیر رویشنی از تو تیار گرفت در قید آن نماند کسی تا مرا گرفت	تیر تو سرف و دنیا رو پیچ صیب نماند دست ز رشک نه قلم باب چشم ظلمتی اسیر تهوت و من مجرم و فانی
--	--

الفبا

صد گره از غیر تم پاشته جان آشناست که بود بیکانه باد شمر طوفان آشناست یا وجود آنکه دستم با گریبان آشناست ورنه عمری شد بمن از خویش تنهان آشناست می شناسد ناو کش را را نیکه یکان آشناست نیربان نخلت کشد هر چند همان آشناست	ما صبا با آن سوز زلف پریشان آشناست صحره با دانا و کشتی در آب انداختم و تا شد خسرت چاک گریبان مسکتم از غرور حسن ظاهر میکند بیکانگی استخوانم حالتی دارد که چون زرد دیدم مهر بجوم آورد و من در فکر بی سامانم
--	--

دیدم قدسی احمد و زید در راه حرم

بر کف مای که با خار بغداد آشناست

دشمن عید است بدول کو با هم خو گرفت کس عاشق باب خضر ز غم خو گرفت بست مشکل کشدن از سم دل با هم خو گرفت هم کر ایچون من دلش باز رفت پیغم خو گرفت	ندت نادای نداند دل چو با هم خو گرفت دایم از جام پلازهر پلا پل میکشد را بد از عشق بتان منع نکور و یار گشت ل زینبیل شکند تکلیف کل از دشمن گشت
---	--

وامت خواهد شدن قاسمی پیر تو بیکر

که به از هم یکدشتی که با هم خو گرفت

چاکمیت که چه بردل را اضطراب گذشت کل امیدم ازین یلغ در نقاب گذشت	سید باره من بهر قیاس گذشت چون خمر نوسه شکستن راه گذشت
--	--

کجاست عشق که بر دیده ام نعلکش نشان		که روزگار با سودگی و خواب گذشت	
چو روزگار که هر دم از آفتاب گذشت		گذر رشک مردیش نبرده و دلش بی راه	
طییب من چه شد که مهربان نیست	غور عمر عاشق بر نیت	من بیاد را پروا ای جان نیست	محبت کم ز عجب جاودان نیست
بیماری سپردم تن چون کس	نذارم مهره از مویان	که با هم بوی خونی در میان نیست	که در عالم طیب مهربان نیست
جهان بود و نابودش مساویست	چنان افسرده خواهد روزگارم	شکست دل شکست استخوان نیست	چرا گوید کسی کین نیست و آن نیست
ایضا		که بپنداری مراد جسم جان نیست	
چنان دلم شبح بران بر آتش غم سوخت		که هر نفس که کشیدم ز سینه عالم سوخت	
ز جور چرخ دلم در میان بخت گساره		چو جان اهل مصیبت بشام نام سوخت	
تبسمی که نعلک پایش ریش و بخت		که داغهای دلم در میان مرهم سوخت	
دلم ز شعله سودای عارضی کرم است		چنانکه نام دلم هر که برد در دم سوخت	
جو کرد اصبحدم اظهار عشق گل بلبل		چنان ز شرم برافروخت گل شکم سوخت	
فغان که در دل قدسی ز برق کبریت روشن		متاع صبر و شکیب آنچه بود در هم سوخت	
ایام بھار است و هوای چمن نیست		شاد و بهجت ذوق گل و باغ نیست	
گر شود قیامت شود از جای نخل م		چون غنچه سر نشود نثار در گلستان نیست	

چون گلشن تصویر کلام بوی ندارد چون عکس در آینه کجی گاه در آیم باز آنکه گل سوخته در جبینم نیست چون زردم صاف ضمیران و طعم نیست	
الضیاء	
یکانه است اگر چه زیر آهن خرد هرگز برای فال و لم نشانه ندید باز آنکه کوه دکان دل دیوانه آشناست شد عمر ما که زلف بو با شانه آشناست بیک صبا به کعبه و تخانه آشناست	
خون بخورد همیشه و عیش کند قیاس قدسی لب که باب میانه آشناست	
هر چه نوش عشق بجز خون خلای نیست خون مرا بریز که در شرع دوستی ز اثر و بدل ز خوردن تو هم خلای نیست خون ریختن شهید و فادای جلال نیست هر د از بوستان محبت بیال نیست خبر آرزوی خام و خیال محال نیست الضیاء داد خود که چونیم وصال نیست	
در باغ ناز دراع حشر نه کند قدسی چو گل که در عرق انفعال نیست	
هر که در دل خیال آن لب میگون گشت ناله خجل آتشین بهار را بی گم نگردد در جگر صد ناوک عبرت مرا آه و ناله گشت عمر ما مجنون باین امید از نامو گشت کوه کن شد با خبر شیرین جو بالگون گشت عشق زد و خنجر درون جان زدن هر دو نگشت نامن و دامن هر خواستم خونگون گشت	در میان عاشق و معشوق قاصدینم گشت آتش آتش را بهم کجای نتوان داد گشت یک نفس بی دو بلب نیست ای دلیشان گشت

<p>انقدر داتم کتن بر جان گرانی میکند نسبتی که که بچکان تو بدول چون گشت</p>	
<p>پیش دشمن روی جان سپردی دید قدسی اشب العفش کو بر چی میگفت</p>	
<p>نغم که نور خود در چراغ من غلط است نغم که زویدن آن ریش کرد ای مهدم نشان ما طلبد خضر و من براه طلب تمام شعله شوائی طایر حرم ز نهار بخر سوای جنون در داغ غلط است برو که دیده کشودن بداع من غلط است بدیدی هم رم ره سران من غلط است ببال و بر هوس گشت بداع من غلط است</p>	
<p>طلب کوده از ارحم که چون قدسی اسیر گشته عشق فراغ من غلط است</p>	
<p>مرا بناله شود سر و ستمین باعث تو خواستی ز برم تنه بگری ورنه عزال قدس که دیده اسیر دانه و دام خاکه بلبل شورید و راهین باعث برای گشت توان کرد ملک سخن باعث اگر نمیشد ری آن سرو دل شکن باعث</p>	
<p>همیشه باعث عشق تبان دل قدسی چنانچه سیده بت راست بر بمن باعث</p>	
<p>خواهد دل من شربت ویدار و دگر هیچ هر چند که بر دیده ما کلبه کاشته هر چند ملک نامه اعمال مرا دید کزیر کهن دلی ترا خلق بجا بیند انست علاج دل ببار و دگر هیچ عشق است رقم بر و دوار و دگر هیچ نام تو رقم دید بطو فار و دگر هیچ یابند بمن رشت زار و دگر هیچ</p>	
<p>جز زلفه عشق ببار و دل قدسی موجود شده بر بمن کار و دگر هیچ</p>	
<p>لب عشق بحرف شکوه بیداد کند شاید زبان بیدلان چون غنچه زهر با کساید</p>	

<p>چنین گزشت به تیره اندیدم به تیره تر تیره عشق بازی نه ستم اندیدم که خواهم دل آلود و راحه نیست که بخوش آرد نور دوی به تیره عشق شام هر گشت</p>	<p>که برین آسمان هم ناوک سید او بکشايد پس از بس شدن هم ندین صیاد بکشايد فنون بند از زبان سوسن از او بکشايد دل آلود که چون بر زبان افتاد بکشايد</p>
<p>ره خرم دوی قدسی از دل تنای به شود افغان هرس که علفه دل به زگر از فریاد بکشايد</p>	
<p>بی رتبه کارم هم با دیده تر بود در گشتن اندیشه یاد رخ و زلفت نشاکت گل از اثر نفیسه بلیل هر شب که بود از نظر خلق نهفت هرگز ز بند خویش فراموش نکردم</p>	<p>تا دامن خاک از تیره ام تحت جگر بود هر سو که شدم سنبیل و گل تا کج بود این فیض نصیب گل ای باو بحر بود آن عیب که پوشیده نگردید نهر بود هر جا که شدم آینه ام پیش نظر بود</p>
<p>آنگاه مرا به گشتن بار نوشتند ای دیده بخت نگارن باش که خوابان مرغان حرم شکوه ازادگی خویش پنهان چکن عشق که راز دل منصور شد لوح و قاشقه مگر سوی سیجا در دیو حسم به خبر سخن عشق ندیدم</p>	<p>پیر عاصی کو به کن انکار نوشتند بر روز خرا و عده دیدار نوشتند کرد نفس مرغ گرفتار نوشتند بر روی زمین با تسلیم دار نوشتند یک حرف ز حال من بیمار نوشتند هر جا که خطی بر در و دیوار نوشتند</p>
<p>قدسی کن از تیره بخت شکایت کافیه ما قابل زنگار نوشتند</p>	
<p>ایرین دیده چه با جامن سوخته دارد</p>	<p>هر لحظه نظر نبرد که دوخته دارد</p>

انجری مراد انخ بهم دوخته دارد خزلاله که آنهم جگر سوخته دارد آنکه خیال نگه افروخته دارد	زان شیفته داغ بتانم که چو لاله قدر جگر سوخته ام گزشتنا سد باین نگه صبره سه راه چه گرم
	قدسی نه همین فکر تو خام است که لطم این سلسله بسیار نوا سوخته دارد
خون دل میل ملاقات ایامم دارد لاله داغی زمیان برد که داغم دارد از حسد دیده پر خون بحر اغمم دارد گریه بدم که خزان روستی بیامم دارد گریه سودا سه آشوب دما غم دارد شانه دل بچلده آمینه داغم دارد	باز ناخن سر پیرسیدن داغم دارد عشق چون قنبره اسباب معیشت میگردد شب که در دیده آرد و لب کوی تو بای آن نهالم که ز شادسی نه نشینم از بای از جگر در سلسله زلف تو دارد دامنم محرم زلف و رخ او نتوان دید کسی
	ایضا
کسی مباد گرفتار چشمم ز خم خود نمی فسرده غم گردنی منی آمو بچشمم گشته ره سرده منی نماید که آفتاب نشناسد ز چشم خون آلود چو شمع هر چه زتن کاشت بر زبان افرو ز زشت آورد آب سیاه چشم خود	فکند زخم دلم را بحالت بهبود قرونی غم از آسود کیت بردل من چراغ تیره مارا بکار منی آید ز چشمم مرغ جمن زخم خون دل حیدان بین سیاهی کلک که این سیاه زان سواد منور را خامه چون برده بیاض
	ایضا

<p>تقاز خانه چو رنم بر استانه نهاد ببانه گل و بلبل که مونس گنج کمند حسرت صیاد خویش را تا زدم حدیث عشق تو آفسانه گشت در همه جا نگشت جمع دی زلفش از پریشانی</p>	<p>بر استکان تو چشم بتای خانه نهاد چگونه شد که صبا پامی در میان نهاد که دامن زلف نه بر او عطا و نشانه نهاد از آن دلم همه جا گوش بر فسانه نهاد نسیم خواست ز جا که ز دست نشانه نهاد</p>
<p>ایضا</p>	
<p>خلاصم ز گشت تو در ضمیر مباد نهفته نمم تو در سینه و زنه میگفتم نمیدیدی وصلت که تنگ هوصل دعا گنبد که پرویز را پس از فرماد</p>	<p>اگر اسیر تو نبود دلم اسیر مباد جو صبح سینه چاکم ز خون پیر مباد مباد ساقی مجلس ببانه گیر مباد کذار بر طرف قصر و جوی شیر مباد</p>
<p>دلم ز رفت همدرد خویش قدسی رحمت که گفته بود ترا چنان نظم مباد</p>	
<p>از چشمه سار چشم از بسکه نم بر آید از استخاد چشم با پای در ره عشق گردست شام بچران گیر دکلوش را در موج خیز دریا هر خط نیست طوفان</p>	<p>ترسم که رفته رفته طوفان غم بر آید بالم چو دیده بر خاک نقش قدم بر آید شکل که تا قیامت از صبح دم بر آید کیز اشک آب چشم دریا هم بر آید</p>
<p>از بخت دل فرسود چشم قدسی بگشت استخوان با کوه غم بر آید</p>	
<p>باز از مرغان دلم حرف بگو ترسیده با خیال روی شیرین هر که دارد خلوتی</p>	<p>بیک آسم شله جایی نامه بر سر میرند روح فریادش ز نوحه طوقه بر در میرند</p>

دوش در بزم صحرایی از زبان شمع گفت شرح احوال اسیران در سیر سوز دل است چون بجلوت پیمیش با کس که بندهم از تنگ	بنجور دهن دل مایه که سانه مرسته نه نانه ماشعله در بال کبوتر سینه نه که که در خانه اش روح الا مین بر سینه نه
می شود تپشی و سیکریه کجاش خون دل در چمن هر گل که قدسی پیوسته بر سر نه	
از کینه چکله گرم بر زمین ندید از بس بد سوزدم ز فراق جدا جدا نیز خاکدان هزار سلیمان شده و هنوز این راه پر خطر بچه امید سیر و کی کم شود ز سبلی کس تازه رو سیم	کس در چمن اینده از پشته چمن ندید از دست سرچه دید که از اسلین ندید کس نقش پای سوز چمن بر زمین ندید رو به بر که در نفس و از پسین ندید حد چشم که در حضم و مرا خشکین ندید
قدسی سیر دولت عشق از دنیا کرد بچاره هیچ ذوق چو در کفر و دین ندید	
فلک ز کین بد بخت جوئے من ماند هلاک سر کشی شمع محفل کین طر ز لب تو آب جیالت درد لم نشین دمی ز جاز پشوق من خبر یابی بگو که از تو زانروے خاک راه شد بگوش گل نکند جافانیت ای بلبل	ز بهر طبع محبت جوئے من ماند باشد نای دل بیکانه خوی من ماند که خون شود می اگر در سبوی من ماند که کند از تپ تو دو چشم لبوی من ماند که نقش بای تو شاید بر دمی من ماند حدیث شوق تو با گفتگوی من ماند
افضا	
کنعانی مارا غم یعقوب نباشد	ناخند کند صبر دل را لوب نباشد

از میختن گل مصاحب نباشد
 کی دل پروا ندیده محبوب نباشد
 در گلشن اگر جلوه محبوب نباشد
 بنیام مراد سطر مشکوب نباشد
 با صورت رشت آینه مطلوب نباشد

بیت که بایل بقیض گشته ایلی
 کس که سر زنگد و به پیش آفت و آلی
 در دیده خلد زنگد کلم خون خفاش
 هر جا که بود یار رسد سبیل شکم
 دل را بخیال بخش ای پیچیده داری

قدسی الطواد و دم آمد غم محبت
 این لطف سرای من بجزوب نباشد

ماده چون بهمانه از شوق ست دیوانه شد
 پیش ازین نتوان دو بال لیل برانه شد
 غنایب یک گلستان خوشبید بزدانه شد
 سر که چون مرغ سرای صید آب دانه شد
 سر که بر سر رود کلی زین بوستان دیوانه شد

ماست با میل سوی ماده بهمانه شد
 بکل و ستم نظر در گلشن و مفضل شد
 دل یو افتاد از سر کویت بپراش بیره کرد
 تا به نحر دم ماند از لذت دام قفس
 بوستان غنای آب از چشم خون خورده شد

الضاح

مادر بود آن پیشه که استاد ندارد
 باغچه کو دست زبید او ندارد
 شرط است که مادر او هم آزاد ندارد
 کین فیض بجز خنجر جلاد ندارد
 کس بهر ازین خانه آباد ندارد
 کاشانه صبر دست که عباد ندارد

در جلوه گری چو تو کسی با ندارد
 بر حضور طاقت صد دلیغ و کمر ندارد
 دل گشته تسلی بهنم که محبت
 از چشمه جوان مطلب زندگی خضر
 صد زخمه جو گل در دم انداخته بخش
 دیوار غم از گریه کسی از پای در آید

الضاح

دگر چراغ که در طور سن روشن شد
 دگر بخون لبم باز غم دامن کرد
 بکلبه ام که دگر کمال روشنای رود
 بسینه فاصلا ز خم ساسه شمشیر
 سنوز تخم اسبم نرشته بود ز خاک
 مرا خصومت ایام حیات افزاید

که لوله ادی ایمن بیال ایمن شد

چراغ دیده من مرده بود روشن شد
 که آفتاب تپیده بود روشن شد
 بجرم بنزدون جوشه لوبی سوزن شد
 که برقی خرم اند تهریک خرمن شد
 که برگزینش گشدم دوست دشمن شد

نشسته بود کسی در بروی من قدسی
 حقیقت نفسم سنگ راه گلشن شد

لاله بی توکل زانخ بدامن باشد
 سینه بی مهر تر از سینه دشمن باشد
 آشنای روی ما بر همه روشن باشد
 ز انچه های جگر لاله اگر از من باشد
 سینه در دستم و زمار گردن باشد
 ناله دل نرم کند که چه ز احسن باشد
 که چه نظاره ام از چشم بر من باشد
 دیده چون شمع اگر آید روشن باشد
 و شعله غنچه حبس نفس من باشد

غنچه می لعل تو زندانی گلشن باشد
 صبح زان شب با تیره سدا نغمه امی چند
 رنگ پیکانگی از آهسته ما بردند
 دانی ایدل که چه خونها بدل غنچه کنم
 ز بخت گدازد و نیرم نبود و ز از هم
 از بی ناله فغان جگر برده ره بوش
 از تماشا می تیان بتو کمال نشوم
 شب لعل نور نظاره غنچه کنم
 بسکه تیره دار و تقسیم قدسی

لعل میگون تو مایل بر سرانم دارد
 فکر معجزی این خانه خرابم دارد
 که ز تخیل سر که است ایتم دارد
 گفت این دولت چاه و نقابم دارد
 مال بیل شوریده کسا دارد

که غم دگر خراب می تا بزم دارد
 جاک آدر سینه فلندم که سیم و انجیل
 که بزم دست بگسیب و چون آشنایم
 گفتش روی تر اسیر که خواند دیدن
 غنچه سوخته آتش گل در گلشن

<p>روزش در خانه کار خشم دشمن میکند آستین بر آتش من کار دامن میکند آنکه قندیل جسم را بر زردی میکند لبیل از کینه قفس بنیاد شیون میکند تنگ خشمی من که بامن خشم سوزن میکند آی خوش آن آتش که دودش مل می میکند</p>	<p>شمع وصلت گمراشته نشد روشن میکند تازه شد و آغ کین تر دستم از بس خسته کاش در خانه سسم خالی گشته پیمانه باد اگر بر سایه دیوار گلشن می وزد میکنند خار گل ناچیده از دستم برون خانه ام میسوزد و بیگانه سم آگاه نیست</p>
<p>حرف صلح کل زند قدسی عجب بماند است حالی را بسبب باخوش دشمن میکند خون دل من عاقبت این رنگم آورد عشق از چسبیده ختم و دل تنگم آورد هر نغمه که مطرب زرنگم جیکم آورد یا هر که در صلح زدم خنکم آورد حرص نکبت خشم مرا تنگم آورد دود دلم آتش ز گول سنگم آورد</p>	<p>چون غنچه دلم از دم خون رنگم آورد نه غنچه این باغ و نه لاله این دشت رو بزم تو انگشت بدلم خوش اثر می داشت شست بوانق کبکی نقشش مرا دم هرگز نشد از لذت دیدار تسلی آهنم بوفاکر ترا کرم تر از من</p>
<p>نمی بیندیم لب از خنده تا خاطر غم می باشد تقاصد جان و هم گرفته قلم خنک باشد مرا تا خند سامان جگر در آستین باشد که بیگانش درون سینم در اجانش باشد اسیر مرا گمبند دست چنین آستین باشد</p>	<p>نشاط ما اسیران بادل اندوه گین باشد نخون چون خودی آن غم را آلوده نمم سیر است از گریه پنجهانی دلم گردانم دلم را اگر چه خون کرده حد گشت افشانم چه حاصل آنکه دامن از اسیران بر نمی چینی</p>

بصد حسرت چو میرم بر سر آتش می‌نویسم مدار اگر کند با خصم کلکم کو می‌شوایم ملکش کو آسمان ز خفت ای بی‌گسود اولم بقتق ناسپاسیهای دل بنز خویش می‌نویسم	که کرد از نظارم تا قیامت بر حسن باشد زبان شمع اگر حیرت است لافشین باشد چو سود آنرا که تخت بدق سرین باشد که گز چون غنچه خون گردد همان اندوه گین باشد
به فکر عافیت اوقات خود ضائع مکن قدسی چو صیادی که بچم صید لاغر در گمین باشد	
باز ترسمت رخنه کرے جان که بشد کشتی تاریک مرا خانه دل حیرانم سبز من تا فتنه خنجر من کان سر ماز گلزار حسن ان یافتی بهر مده تریم	دست بیداد تو مخصوص گریبان که شد که چراغ دل من شمع سبتان که شد ز نهرین دین که بود آفت ایمان که شد تا گل تازه مازب گلستان که شد
ماز از دیده قدسی شده خوانه روان تا گمین ریش دلش تازه ز حیران که شد	
نام تو بر دم آتش شوقم بجان فتاد طغلی که بود خون دلم خورد جای تیر غوغای زنجیر بر آمد ز هر طرف در دیده ام خیال تو هم چند سیر کرد	باز این نهفتی سخنم بر زبان فتاد هر قطره اشک که قره خون فتاد چشمیت بگریه بنیم که در زبان فتاد هر قطره فکند بر آب روان فتاد
اگر ز حال عرقه بخو ناله در فیتق کشتی ز نوح خیمه محبت بر که ان فتاد	
از هزار زخم دل تا چند درد سر کشد از فعال خامی سروانه ام دارد چل عافیت دارد بدبختی ز اختلاط ساخته	حاکمهای سینه خمیازه خنجر کشد آتش شوق تو ما را در سلک خاکستر کشد کو بلاتا هم جوش تا فان مراد بر کشد

ای جلایک یل خون کم گیر از یک آبل	تا کی منت لب خشم زخیم تر کشد
ملح قدسی با شراب عاقبت و مسازیت بزم دردے کو که از دست بلا ساغر کشد	
ببریم دوست حدیث تو بزربان افتاد فغان بی اثر از طاق دل میران را فرشته گر کندم سمر سپه پلاک شوم چو دل کشود لب شکوه شذر بام لال چو بیدم که بختشم نمود بنگا اند بکار بسته تن مصلحت ندارد سود	چو تهم آتش عنبرت در استخوان افتاد چو شمع علی تم از چشم باغبان افتاد نذیر روز خوش آنکس که بد گمان افتاد با و لبای دلم قفل بزربان افتاد چو از قفس گدازم سوی ایشان افتاد ز دم بر آب بدل انشم بجان افتاد
بزم شکوه ادا بس کنی وزین غافل که تند خوی تو قدسی چه نکته دان افتاد	
ز آب چشم من هر قطره طوفان گریاشد دل دارم که چون سیاه اگر صیداره اش چو ای در دلم ز داغش انشخانی نهیمی ندانم که کرد این جاک سراسر بزم	بخرد امان محراب کاش دامن دگر باشد بسیل شدن سیراره را جان دگر باشد کلی دارم که هر یکش گلستان دگر باشد که هر خاک گریه نام گریبان دگر باشد
گرگون است احوال عجب دارم که چون قدسی دل مرا طاقیت مکر و زده حسرتان دگر باشد	
حققت عشقت کشم دامن گریبان گیر شد کجا که جشم اندازد و ز صافی آب را از غنک شوق یکانی که شد در سینه جمع ازوق تنهایی دوام نغمه بی ترس که صیت	سر کشیدم که دلم با پای رسم زجر شد آنقدر در گریه که کشیدم که غی تا شتر شد کو کین راتنه گریه ویران خیر شد عند بی رگه بی گل و گلستان خیر شد

<p>کر چه عری کرد تدبیر خرد تدبیر عیش عشق چون قایم شود قید کند آزاد</p>	<p>عشق چون آمد خرد شسته منده تدبیر شد عشق چه ویرانه را اگر بی تدبیر شد</p>
<p>نرسد گرفتار دل قدسی نشد بر کمر جدا رو نگردد هر چه از روز ازل تقدیر شد</p>	
<p>رسد گر بر لبم جان چون رسی ناچار برگردد بنوعی روی دل سویتو آوردم که شیر سم ز بس طبع جفا نازک شده از برای غیبت بخش در خاطر از بس مانده ترسم خری گردد</p>	<p>بیایا اقامت از سر و دیوار برگردد سوی دل مردمان دیده از رخسار برگردد چو گل هلو زنده بخار پیش خار برگردد که بر شاخه که ماند میوه بیار برگردد</p>
<p>نخن زان نکره گویا بر زبان دارد که قدسی را نفس آید سلامت بر لب افکار برگردد</p>	
<p>سنبل زلف تو خط بر سنبل تر می کشد کعبه در دے کشان باشد مقامی که تر کشد کم فدا از سره ساسیه داغ خون شیرینار دیده ام شبها که از محلوئی او بار دیگر سوی دل من نشا شود کارش تمام منکه در بزم تو را هم نیت بهیوش خن بستر راحت بنمیدم که از گردون که خوانست سر بلند می کند اشکم بیا و قامت</p>	<p>سیر و قدرت حلقه در گوش صندل می کشد بهر تعمیرش خم می خشت بر سر می کشد کی سر شوریده حالان تنگ افسر می کشد آسمان از دامنم تار و زخم می کشد نیم سبیل انتظار زخم دیگ می کشد حال دل خوشت که دست تو ساق می کشد انقدر دامنم که شب تار و زخم می کشد خویش را شبها از ان بر چشم اختر می کشد</p>
<p>ایضا</p>	
<p>در مجلسی که احباب شرب مدام کردند</p>	<p>نوبت بما چو افتاد گردش بجام کردند</p>

<p>از بسکه شبهار است از هر طرف بخودند اینجا محبت آنجا سر اسب عیسان چون سناغ شکسته در دیدمانی نیست در چاره و صالت کانه کسی ندانست دارند یار سایان دایم ز وجد و مستی در روزگار دوری گویا نمی شود روزی</p>	<p>منیانه را از طاعت بیت احرام کردند آسایشی دو کیستی بر ما حرام کردند اسباب گریه گویا امشب تمام کردند سودا نیان زلفت صد فکرم خام کردند آب حلال خود را بر ما حرام کردند یک شام تاشده صبح صد صبح شام کردند</p>
<p>از خیل کام جویان قدسی کناره بهتر کین قوم عاشقان را بی تنگ نام کردند</p>	
<p>دل من در این دامن ندارد ز جان بکسل ولی مکمل ز جانان یز و ز وصل خنجر بر دلم کش گریبان یار و کن چون غنچه در باغ مترین از شکستن ماسه بکنان نباشد گرفت از دل بگوید چنان انگاه تیر انداختن کرد چرا بر حال خود مستان نگریند مرا ای خضر راه وصل در یاب که از سوز دلم باشد خبر دار ندارد هیچکس فکر علا جسم چه داند لذت گل جیدن انکس دلم را اینجا و صلت خوش افتاد</p>	<p>غمی غیر از غم جانان ندارد که جان دارد عوض جانان ندارد که عید ما خیر این قبربان ندارد ز بلبل گل کسی نخصان ندارد که خون عاشقان تا دامن ندارد مبادا خانه کان مسمان ندارد که گوی در دلم پیکان ندارد که ساقی شیشه را خندان ندارد که عاشق طاقت بجهان ندارد کسی کو آتشی در جان ندارد مگر درد دلم در دامن ندارد که خون دیده در دامن ندارد که پنداری ز بیهجران ندارد</p>

که یوسف طاقت زندان ندارد	بقید شیشه نگذارید می را
	الضحا
<p>مرهم و بال سینه افکار کس مباد یار ک که عافیت بی ازار کس مباد آسایشم ز سایه دیوار کس مباد دل در کوه و بهر سبزه و زار کس مباد این صد خون گرفت گرفتار کس مباد</p>	<p>اسود کے نصیب دل زار کس مباد بس دل شکسته ایم ز آسوده خالی شادم مگر گردی عالم جو آفتاب شکر بد شمع و بهر بن آمد براه عشق تا دل بخون خویش نه غلطد بمنشود</p>
	قدسی از غم دلت آتش علم گرفت این گل نصیب گوشه دستار کس مباد
<p>سار باد که نوری درین چراغ نماید ز باد و فتنه و کونی کلی بساغ نماید بیاد کار از آن شعله غم بساغ نماید بحیر کم که چیرا باد در ایام نماید فغان که جام مرا شعله فراغ نماید</p>	<p>دگر بوسه بوسه ام دماغ نماید بهار ناله ز منتقار بلبلی نشکفت گذشت وصل و بحر حسرتی بدل نکذا نیرخت ساقی و قفلش نکس لی تر کرد ز تاب آتش دل خون نماید و دیده</p>
	چو دل بدامن زلف لود دست و قدسی چو سبک دیده سر اسیمه در سراغ نماید
<p>بهار عیش مرالاله بساغ نماید که آب در چین و تاب در چراغ نماید بجان قشر دکه خون ناله ام بداغ نماید بد و راست که یک جود در ایام نماید</p>	<p>ساک لب تو مرا نور در چراغ نماید همین نه زمره باز لب فراموش است ز شوق گریه دلم را جلاله بخشه علم همیشه جام خرقان زنی لب تاب بود</p>

بلوی دوست هم آواز من نکرده غیر	درین چمن که منم جای بانگ ناع نماند
کم کناره ز کاهل طبعیان قدسی	مرا کدام غم حریفان سید مانع نماند
هرگز مرا کعبه زد میرالتجاشد در حسرت از شکستگی شیشه دلم نختم قربت جلوه نیک اخترهای نخورد شکست فتنه ز حوادث درین بار باشد هنوز حسرت تیر تو در دلم صبحی بشام برو کوری یوتقنکان یکسار یافتم ز تو دستور سجده با آنکه نقد عمر مرا صفت دوست شد هر جا حدیث زلفت تو نکرده شد مرا	یک حاجتم نماند که بجاروان شد با آنکه هرگز از کف خوابان ران شد فرقم ز بون سایه بال بهمان شد گر قامت تو فتنه دیگر بهمان شد با آنکه یک خدنگ تو از دل خطان شد روزت که چشم مهر بر تو دوام شد چون سایه اتم ز خاک فکرتن جدا شد یکروزه دین مدت وصلش ادا شد برتن که رام موی که زمان دعا شد
مارا همین بس است که بیکانه شد غریز	قدسی چه غم که بار بهما آشنانش
در چمن کی دلم از فیض هوانمشاید عیش این مانع باندازه یک تنگدلیست بر سر نعلت زلف چو صبا مسکزد ماله از سینه برون کرده غمی باز که عشق بوئی پیراهن لوسف ز صبا باز و بند غمی یافت که لب تشنه تیغ سیم که بو بلوی مسک زلف تو همراه صبا	پرده بکشا که برویت دل بکشا بد همکاش گل غنچه شود تا دل بکشا بد که صبا داس زلف تو صبا بکشا بد منفرستم بدلم فرود که جاکشا بد هر کجا یوسف من بند قبا بکشا بد زمت که که رک ابر بلا بکشا بد بوستان دست تباراج صبا بکشا بد

آسمان چون مه نو که همه ناخن گردد	تواند گره از رسته ما بکشد
قدسی از عشق رای مطلب کین بسیار	بند بر دل چه بند رسته ز ما بکشد
جایی که داغ تست ز سرم چه اعتبار چون اعتبار خلق ز بی اعتبار است از ساغر سیه چه تمتع بزدنسی چون راه پیش و کم بر شارع قیامت است	هر پیش آفتاب ز ستم چه اعتبار از اعتبار مردم عالم چه اعتبار در دیده کینیت درویشم چه اعتبار
در کشوری که باب بود جس اشک و آه	از چشم ستم و دل پیغم چه اعتبار
بی در عشق شاد و غمی غم را چه اعتبار دودی ز شعله بس بودم داغ کوبان سرباد رفت ملک سلیمان و حشمتش تا باج بخش خاک نشین و هوش ما گیرم که ره بریزد بدل عاشقان هوس دیوانگان بداع فرور آورند سر	بی خاک در گد تو قسم را چه اعتبار ضرر جاقنا عفت درم را چه اعتبار ببینی غرور نابل و چشم را چه اعتبار هم را چه قدر و مسندم را چه اعتبار در گد فرض کن که چشم را چه اعتبار انجام کلین و خاتم جسم را چه اعتبار
گیر عاشقی بمن بدل مقصود را دهر	قدسی سنای دیر و هم را چه اعتبار
عاشق چه شدی ناله جانگاه نکند دارد تاسیل فنا کم نکند خانه ما را هر ناله که کردم آنفسه کاست ز عمر خواهی از تو پنجهان بنود عین اعی عشق	گر جان بلب آید ز ستم آه نکند دارد ایمانی در این غم راه نکند دارد یارب تو از من ناله جانگاه نکند دارد در بنجری از خودم آگاه نکند دارد

قدسی بنم و عیال تو ایتم نشانی
خواری بشکن آینه را خواه بکندارد
روایف زرای

کام جانان با من من در نی کام بنور منت حیرت در محرم کرد از دوق او من از طبع بنادان اعم که بعد از کرم کسوت در عشق لافا چنگلی کس که من دوق آغاز بیت کرد در راه طالب زانکه بودی محاسن افزون شد بانی که اول بزم و داسا غزیر بر رشک بر	کعبه با خود دارم و در قید احرام بنور بار در اغوش من مشتاق پیغام بنور دام باید کرد از سحاب آرا هم بنور سبحان خدایت ز آتش ز آدم خا هم بنور صرف شد عمر و بشوق اولین کام بنور صبح صادق خوشه چین خرمن شام بنور تاجه خون دل و بدستاقی در انجام بنور
--	---

میل خاطر آفت مال است صید عشق را
قدسی از قید مرگ کرد در دام بنور

سیریه در چشم تو خجانه تار است بنور تار کن ناز که آغاز نیاز است بنور لکشا دم که در عشق دراز است بنور دل آن در شکن آن زلف آواز است بنور دل خلقی ز تو در سوز دگر از است بنور دل قدسی ز بے عشق مجاز است بنور	محبت فتنه که در عید ساز است بنور تازه شد دوستی با بخت تازه تو رافتد یک حرم سستی مرا ناقص کرد خاک شد بیکه شود ز تاثیر و فسا آتش حسن نوشت بنور از گرمی گرچه بود سر میوی از حقیقت خالص
---	--

روایف س

بانور رخت باد تجلی نکند کسر کز کشتم اندیشه زد عوی نکند کسر	در کوچه تو فردوس تمنا نکند کس هر چار سم آید بار کنم بیکشی خویش
---	---

بیدار ویدار نوام حرام است	گردن بحال تو تسلی نکند کس
حجت ماسته دلان زاده ندارد	انجاموش شربت عیسی نکند کس
نظاره نعم از دل پی در پی جوی	پیش طمع ز دیده اغمی نکند کس

ایضا

بسی چون سایه بیای سر ازادش	ز خالم بر نمیدارد نمیدانم چه اقبالش
خوشم که کوی او قاصد که آمد بنمیدد	چو آید بوی گل تران نگاش ز قفسش
که ز روح شهیدان طوف بس که ضیاء	که بی خد کند آرد بیای تنه طراوش
چو بخت آید که گردان کوه شود کرد	که اقبال حسد بکشد از جگر نوادش

چگونه از ترک عشق نیست قدسی را
که لب نشود و کوش عالمی بر خند آوازش

ایضا

که گم گزیند از حشم تر خویشش	که در از غرت من ابر جو دریا سر خویش
با خیال تو خوش و در آن خوش کنم	صبح با من یک خوش بر آرم سر خویش
تا کمی منت ضیاء حیر چون طراوش	صورت خلطه و امن خاکستر بر خویش
آخر از پیلوی دل گشت چراغ روشن	اخگر ی هر او تر از خون تر از آتش خویش
بخت نداشت بود از سر خم بر دندان	هر من بود که در خون شوم از خویش
تیره تر باید از من اختر من مغرورم	که شکایت کنم از تیرگی از خویش
که بد و رخ بر من منت آتش نکشد	دل که چون لاله بخون داغ کند بکس خویش

قدسی از لول الوسی زاده سر لختا نرد می
روی اوسف نمود می بملامت که خویش

ز فرات بنود پهلوی می جرم زینت
قدسی بجه کنی تنوخ که جوهر دم چشم
آنکه زرافت خود از ناز تنافل دارد
غرت خون ورق لاله بود او را قش
شکر آن طاهر چلویم که بر گز نهضاد
ناله شکست دیا مرا اثری نیست از آن
قدسی انگشت ز بند بر لب بوانه خویش

در دم ریس حدیث ترا از زبان خویش
را زینش صبا بنود غنچه را که زین
و کاشن آرنیده روم چون سیم صبح
با آنکه آب دیده ام از آسمان گذشت
هر جا که رفتم ام نمی خود رفته چو باد
در غمت خون دیده فشم دم بریده دست
نی بک فیش مانند رانی و با ش غم
و لم خون شد چو دیم حلقه حلقه گشت گشت
چه دانه بر لب خویش که قمار دگر دارد
گرافت در پیش طل کو بهر پاک میدانم

دارم تو غنچه مهر اید در دمان خویش
بلبل اشکوه چن کشاید زبان خویش
تا غنچه لب نم کند ز اشیا ن خویش
تخم به لبست دیه ز خواب گران خویش
دزدیده ام ز دیده مردم نشان خویش
انداختم بدست خود آتش بجان خویش
اسوده اش در دم ز بهار و خزان خویش
کمان بروم که بر کمان چشم حرارت برویش
سوی دارد و دم خون شانه با نر گیسویش
چون نقش پا نخواهد شد جد از پاک پهلوش

نماش چون تو اتم کرد قدس جوی را
که افت صد شکن بر زنگاه از تن خویش
وله

آتش ام چون زخوبه داغ خویش
چون آفتاب با همه کس گرم خویش
نوی عالم داغ خراشته درین کجین
ایام گل گشت و شراب طرب نماید

ایضا

تا که چو غافلان غم ناموش نام خویش
در خود می ندیده ام از بهر قوت باز
بار بسته اند چون کس قاج تن
جهان می دم ز نظر باری و دم
صد کاروان تنگ بمنزل رسیده اند

چون بخت لاله تیره ماحرزین بود

بنهاده ایم قدسی در صبح شام خویش

عشق منجوی از خنده کشتن و تنگ
دشمن خود باش اما دوستی با دیگران
اهل مجلس را بهر نوعی که میباید
عشق خواهی بی شکستی که شود کار در
پهلوی مجنون رود قانع نشین زنگ نام
باعث اندوه شادی اختلاط مردم است
شوق هر جام مجلس آرای نماید باده شیو
قرب بعد آورده دارند هر یک لذت

منت رشاخ گل پسندم به باغ خویش
پروانه را دلیر بکن بر چراغ خویش
در باغ و چو غنچه گلبرم و دماغ خویش
شد وقت آنکه پر کنم از خون ایام خویش

خون او شود ز خون گیر کام خویش
چشمم بگوش مانده به راه یسارم خویش
هرگز نگویم شرب الی ز جام خویش
چون مرغ نغمه سنجاسم بر دام خویش
چشمم که بر بنداشته از کام کام خویش

آشتی کن با غم عاقبت درنگ باش
بهر باران گل و شکر نشسته خود سنگ باش
بر لب قی بود در دست مطر غم باش
در کف مشوق دل در روی عاشق تنگ باش
شهر بدوانه صحرایش گوننگ باش
آشنا با کس نشو فارغ ز صلح و جنگ باش
عشق هر گز نغمه پروازی کند آنگاه باش
در بیان طلب که گام دگر فرنگ باش

وله

در خودی ز جور تو که دم شکایتی
 ایضا
 هرگز به نجات تیر نه خود بر نیامدم
 ایضا
 شکی خدای که بوی خرابات میرفت
 در جیمم که از چه مرا گشت ننگهش

ایضا
 که گمراه ندادم را در جیم خویش
 آن نخل که مرده زنده کند از شکیم خویش
 ایضا
 گریه آهمن از اثر فراموشی
 گویا که شد وجودم از دل

ایضا
 که می شود آن پسر فراموش
 بیگانه شده در دلم فراموش
 در دیده شود نظر فراموش
 ایضا
 دیدم چشم آینه بسیار می خویش
 با خویش هم رغبت عشق نور شمنم

ایضا
 خود را که دوست نه که دم غلط چیر
 نازم چشم خود که بودید از وای پس
 گریه ز دل بیاد نه غم سرانغم خویش
 دوش آمد ز سفر مرده که بار آمد پیش

ایضا
 در سیرین جو غنچه سیاهم بر دی خویش
 ایضا
 در عاشقی نایم بود آیم نجوی خویش
 ایضا
 در یک نظر نهفته همه کار روی خویش
 ایضا
 باشت چو آفتاب دلیلم را غم خویش
 ایضا
 دیده تافرش شدن بانی کار آمد پیش
 دیده گوهر سر کار ای که کار آمد پیش

ایضا
 میکش شاید مقصود ز رخسار نقاب

<p>مرد و کالی که از آن رفت بهار آمد پیش احسن سعید کی را از هزار آمد پیش کشته تا میان رفت کنار آمد پیش شوق کجای دوسه از دهر فرار آمد پیش نفس شیشه چون بشمار آمد پیش</p>	<p>باری اندوخته می دوا می مرغ چین اندر گویی که بر آفتاب لقا دوخته اند کند نظر ازین پیش بدو ای امید عشق چو است که با عشق کند محو عهد بزم را در طلب گزیده با ختام رسد</p>
<p>دل شوریده عاشق نعم اندوزی خویش پروای شمع من بخشن افروزی خویش دید پر تنیم جفا ای که رقم روزی خویش پروای عقل و منزه صحت ای روزی خویش خویش را چند کنم نه بجز بسوزی خویش در باغ از آن بوغچه که در باغ خویش برگزیده حکیم سبانی ز دایخ خویش اگر لاله را بر کم آب گل گشت باغ خویش چون نشکیم دل به تنم بی باغ خویش</p>	<p>بگوشتی شب و سال بود روزی خویش شب تا بکشد بر پیشانی از آه تن آ دیده رقم از آن پیش که روشن گردد من شوریده گدا و خم ناموس کجا گوشت کس از سبزی نگردد و فیروز بیل شود ملول و چو گل بو کند کس در باغ نادان از رنگ طاق رسته ایم از دل شکسته ببند در دمان چو بدی تنم ز خویش برومی چه حاجت</p>

ایضا

چند قدسی از می خصایان کشتی ظل کران
نظم هم جریحه نوشش تمام استغفار باش

تازه شد ما شعله در بزم تو پیمانه شمع
پس که گاهی گریه بی خود و دست سیر شمع
اشک خونین را از ترکان که دیدم
حال من بیرون نشینان فلک سیم با قدم
از دال من کمال دوست ظاهر میشود
شد چرخ دیده روشن تا مرگ گانم چو شمع
آتش دل بیدار چشم گریه گانم چو شمع
یا کف پایش آتش زمر گانم چو شمع
ز آنکه بتواند در فاقه شام چو شمع
هر چه کابید از بدن افزو و بچانم چو شمع

الضرب

دارم دلی اما چه دل صد گونه سیران بل
با دمساز که زرد از کویتو سوی چین
نازم خندنگ غم را که لذت آزار او
کو قاصدی از گوی او تا در شام قدس
بر تیر ز عارض بفرکن یک صیحه با جاودان
نخت مرا از ترگی صبح و فراق شام غم
از دیر لبران بهر ستم بانگ شایستگی

قدسی ندانم چون شود سودای مار و زبیرا

او خیش آفرزش کف من نقد خصایان در بغل

الضرب

دلمان عشق سلسله جوی گرفته دل
از دست رفته و بهر روی گرفته دل

تاری نشد زلف بتان پیش رخسار نایم جو دیده ام بنود کویچه کرد شکر سوز دلم بر آورد از آفتاب دود نیکس پیا کماز کرد و کرد آشکار بدرار پشته و رخ دایم شگفته کن	چون قطره عرق تن بوی گرفته دل از لاف فساد کوه کوهی گرفت دل این ناصیت ز کوی خوی گرفته دل زان چون پیا یایی روی گرفته دل قدسی مرا گرفته در روی گرفته دل
---	---

ایضا

تا که کنی مگر به طلب آرزوی دل دل آرزوی خون جگر کرده بدست پای بدانش نه نشاند عیار و آن تا چون پیا که دیده دل بر زخون تری	ای دیده پیش خلق مر بر آیدوی دل چندان گریسته که نماید آرزوی دل از نگر گرفته و گرد و لایم روی دل یک دو شتم که سنگ زما بر سبوی دل
--	---

قدسی در دست نهفته چنان کاوری بدست
بنشین بگوشه و کنن تنجوی دل

در این مضمون

من ز گدایت ذوق ساحل یافته ام خف و سرگردانی چشمه حیوان گرفتن اضطرار تازه از بهر نیاز است و نقد ذوق سرگردانیم آواز دارم طرف چون نهم سر در پی دل اسکیم بچشم سراغ گر تو شمع دل بیا بچشم فانوس خیال ز بسکه شمن نظاره پریشانم	در میان خجندی از اش دل یافته ام لذت عرایده از تنوع قاتل یافته ام کعبه را هم تیر و زخم محمل یافته ام و تپش در گام اول آه تنزل یافته ام در بیابان کوه چون غریب یافته ام کما حق قدسی جای او در خلوت دل یافته ام چون و یکنوی برای همه ترکان یافته ام
---	--

شدم بدو ختن چاکهای سینه رضا
 بغیر وصل تو دیدن حیثان بود و شوار
 فریاد روزی غم را از تنگسال چه غم

اگر عشق نباشد درست بهمانم
 من و وارنجت که هر کس از فتنم
 یا اینکه چشم تری بود و دست ازین عشق
 بحان دولت که خبر برضای دوست در
 چون که بروی خسان بر نیایدم ندید
 ز سر که از این چشم لبس ملال رسید
 ز خاک عشق کیهانی خمیدم ناقص

چو یاد روی تو آید ز غمت آب شوم
 زین شکست حرفان گنج است یکجا
 تو از شراب صبوحی شکفته باش که من
 نعلای فلک نیست از ان اسیر شوم
 گویا بر آتش دل خود آب می توانم در
 سر منار صبا به یکس نهانم مرا
 بهای وصل سوار است در سرم نازد
 سر به که سلامت چه شد که رفت بهار

یک نسیم جو نقش قدم خراب شوم
 نثار شکند ازین اگر شراب شوم
 دماغ خنده ندارم که اقبال شوم
 که چون نسیم مقدر بهر خراب شوم
 چو شمع اگر ملاقات شعله آب شوم
 بروی کس نکشدم اگر اقبال شوم
 بدیده ام بهر پای که گر کمال شوم
 اگر با بهر نباشد نمی خراب شوم

عرب من بخود نشاند که تیر است شوم
شراب که نتوانم شدن کباب شوم

بخت خیر که در کسب شوم
ز بخت بد که در کسب شوم

که کردید آستان عهد لیان شوم
که انبار موتی پروازان زلف ریاض شوم
که ناخن نیزند از باره مانی دل تیر گاه شوم
که در تان به سره که در تان به سره شوم
ز بس و لشکریم غنچه شد کل در گریه شوم

تا شای کلی کرد آستان بهر شوم
و لم نوش رام شد این که تیر تیر اینها
خیال غمزه اش دارد جان سرور بی اینها
مکن در سایه من خواب اگر اسودگی تو ای
ملال این گنیز باشد بخت اشتیگان قدی

بست خمره او از پانی خوش شوم
که گل بر نرد و من بر دقای خوش شوم
که ره تمام شد و من بجای خوش شوم
ز من میرس که خصم رضای خوش شوم

چو سایه در ره عشق از قفای خوش شوم
نمبر و مژمین هیچ فصل آن مرغم
چه که که و ندانم دلیل راه وصال
مرا چو کام دبی دعایم از خود پیرس

که میجو جوهریان خود بهای خوش شوم
فر و گرفت و غربت و لم سوی وطن رفتم
جو غنچه تنگدل زادم جو گل غنچین رفتم
تو پیشین با حریفان کردم صحبت رفتم

که میجو جوهریان خود بهای خوش شوم
و لم بهر نفس پرواز میکرد از چمن رفتم
بجز و فصل این بخشش نکردم نو بهر شوم
ز خابهای من ای شوم که افسره شد بر

ملاک اگر از بودیم بر حسب طایر باران
 بخت با لب تشنگ از گداز خویش گشتم
 بشارت باد ایشان را که من زین ارم
 ز گلشن نمانمید از جلوه سرو من رفتم
 ندیدم در چمن آن گل که من بخواستم قدسی
 بشارت باد مرغان چمن که چمن اگر رفتم
 زمین نشنید نام زنگت بود و صبا هرگز
 چو گل را رب ازین گلشن بجز ارم
 چو راه عشق گریه دید یکجا بودشان مثل
 چو آواز جرس دنیا که هر کاروان رفتم
 ندانم از کدامی روی رسانیدم صبا کرد
 که گل تشنگی در رویم چو سوی کوه رفتم
 بگو ای گل خان چون عشق قدسی با محکم کن
 که من در بهر الیسا چون هوای نیان جانم رفتم
 بر نیاید یک نوای غم فرا از خانه ام
 دوش خالی بود جای جود و ویرانه ام
 گویش دست نوازش بر من آسمان
 من که یک مویم ز آرایش فریاد شانه ام
 که نمی بارد ز گردون تیره بختی بر سرم
 گرد از روزن چرا ایا ربک تر کاشانه ام
 الفت آتش بهسان جذبه دارد که سبق
 ز بهر از خاکستر پروانه طرح خانه ام
 تاب سحران شرابیم نیست وقت صبح
 پیشتر از صبح میخندد چو گل پیمانه ام
 تا من نخیده افتاده بی روی عقدنا
 گویش صیاد حجت بهر آفت رانه ام
 که سینه بند آشیان بر شاخ پیکر من
 گریه لب جلوه گل از نفس سگانه ام
 از روزی که ای اهل بزم منم نهاده
 احقران لاف نکرده گری زند پیرانه ام
 چون تمسوزد در محض بحر من دیگری
 میرسد قدسی که گویم قبله پروانه ام

این با منم که تا از زهر قفس کنم
 و بنال منحل تو خورشید نشان قناده ام
 دست از شرم بردار که از هم خونینو
 یاد باد آنکه گل در سینه خاری داشتم
 وقت آن زلف پریشان خوش که داری و
 تا غمش سینه بود اسباب عشقم کو نبود
 تا شدم در میان بزم و قلم خوش تشنه
 آستین از لطف بر آینه قدسی کشید
 تو که برین کشیدی تیغ من هم جانفزا کردم
 نسیم شوق کو ضایع مگردان بوی آبراه
 فرباب الفت خود عاقرم دارد نمیدانم
 ز بگلشن گل کجدم تا نهادم داغ غم بر دل
 تهنایی پیچنی جز بزمه مست نیمی آرد
 ز خنجر آزرده بودم ز نصرت ای دلدارم

که غنچه بشکفت قدم از باغ بر کنم
 تا تا از روی صدای جرس کنم
 در روز حشر هم نتوانم نفس کنم
 و لب بر شمرگان زخون دل سپاری داشتم
 خاطری دل جمع امید داری داشتم
 روزگار می خوش کرد خوش روز بد داشتم
 وقت لو خوش بود که مجلس کناری داشتم
 ورنه که از یار به خاطر غماری داشتم
 بقدر وسع خود دین محبت ادا کردم
 که من چون شمع از خاکستر خود تو نیا کردم
 که یا بسگانه باز این آشنایی از کجا کردم
 رمی لذت لذت تا چون لب شنا کردم
 ندیدم روز خوش تا دامن غم را ناکردم
 چو سیل شعله در کار امیشت گیا کردم

ز راه کعبه ام مانع هوای دیر شد قدسی
 ز شوق سجد است طاعتی حق را فضا کردم

اگر شرم و صالت نبود قفل زبانه ام
 که ز دیو جوی جرس بر سر بر ناله مراد دل
 هنگام نهایت ز تو از لب که کردیم
 که هم که ارق تو چساکر در ما نم
 تو یا که بیدار تو پوخته فغانم
 چون با صغیر شده صد باره زبانه

چون خاتمہ ہو دو دہر آید ز زبانی ہم
غمیت کہ از دور بجزرت نگرانم
دارم هزار زخم و خیر دارنستم
انکار کن مسیح کہ بسیار نیستیم
یکدم ز شغل عشق تو نیکار نیستیم
بوی گل و لعل بسیار نیستیم
تو جوہر اگر از لطف سزاوار نیستیم
یکشاد و کان کہ خبر بدار نیستیم
آنم ز سر گذشت و خبر دار نیستیم
اندر دلمین ز گریہ بسیار نیستیم

کہ بودی دلی غم زانکشت ز گری
امروز ہم را اندر در گاہ جوقی
قدیم و حمان کہ گرفتار نیستیم
خوض و ابجاریہ این خستہ دل مرا
کہ سینہ منجر آستیم کہ گریہ سلیم
جای نیمہ ز غم است ای تو
کیارہ زمین نہ فراموش کرد
ای وصل عشق میدی و دیر میرسی
اشکم را چون نشان و مرال بچند بار
غم جانے خود گرفت خود دل شد ز خون

دارد لب لطف نمایان بہر غم من

قدسی حریف اینہمہ آزار نیستیم

بسی منزل بریدم تا شب غم را سحر کردم
نصیر ابر و خوش خوش خار و داغ سودا دم
از آن دردی کہ از خود ہم نہایتیم غم
بر روی بادہ چشم گشت روشن عاقبت قدسی

چو صبح از باگفتارم بدامن راہ سر کردم
مگر روزی چراغی چراغ لالہ بر کردم
ز بس فریاد نیست عالمی را با خبر کردم

بر روی بادہ چشم گشت روشن عاقبت قدسی

چراغ دیدہ خود را چو جام از شیشہ پر کردم

چون غنیمت خبر جہ دل نیست بنام ہم
ز عقدہ کہ پیش آوردیم عشق و لعل را
شاوم کہ شب ہر کو بواستیم ز فقر آشن

چون لالہ نظر یافتہ بخت سیاهم
چون اشک بر دالہ پائی ہر اہم
کاسہ ز برہم زدن دیدہ نگاہم

چون صبح دوم بامداد صباون منم
 از شک بدل سنگ نرم خانه کعبه
 از دشتی شعله نگیم که مسدا
 محروم از وصل تو کس چون تواند
 چشم من از ضعف نماید ظلمات
 انداخت به شکم چو فراقش بسرا
 از گریه نه قدسی بر او بیاید
 ز حال سینه اشکم سر کند گر چشم تر بندم
 نینداری نذر در شک بزم مو بموئی او
 نه ندو کاشک سزد قعایش گویم من
 بنقد کاش دست کشکان از کار تا من هم
 نیم جو اندو سیکان زهر آلوده نارش
 رفیق ابر چشمش کند باز از طوبی را
 چه حیرت گر چشم محالش در نمی آیم
 بیاد حلقه زلفش بقید خویش خورسندم
 گزافه و المن روز چشمه دامن گیر ابرام
 چه سحر تجا خورند از باب عشرت بر آمانم
 بجانب آورد در پیش شک دیده سیم

نه زاننده ایچنه یه
 ناخانه سیم کرده آن چشم با سیم
 چون نیم تم کند و آتش ز لک ابرام
 یز شنگی باوه خفت است با گوا سیم
 بر فرق اگر سایه یک با سیم
 افکند نبدان چوبه او و زجا سیم
 آنم کند زنده آنم چیدیا سیم
 به عقبات انیکه دیوانه در ویرانه سیم
 شود زلفش بریشان دل جو یوی که سیم
 رستم چون نمی آید که خلق را نظر بندم
 بدست خواتش شاید ابرام کوسه بندم
 لای لای حیرت الماس بزم جگر بندم
 توجه فل المثل که به نهال به سمر بندم
 ایضا شک چه هم چشم مردمان بود جاکم
 شوم دیوانه گریه بختی دارند از یاکم
 ز بار بار نا امید می نشکند شاخ نمایم
 اینین به سر خاک بر دل دانه سودا
 دو اندیشه گر چون شمع مکران گفت بایم
 ایضا

مید جانم قدمم حله میا دارم	برو شناس غم عشقم همه جا دارم
خیر تم باتو خیانت که شنبه های ل	جنگ بیلو تو با صورت و نه دارم
نروم سووی دی آبسته ز پرید جان	خدا را ز نمرسته آید یا دارم

الض

از لعل لب خیر طبع خام ندارم	دارم بوس کام اگر کام ندارم
دل را خیال تو سلی نتوانم کرد	بشتاب که من طاقت بظلم ندارم
ترکی که نگه کرده مراست و حریفان	معدور که پروای می و جام ندارم
ای آتش بنور آن چو سپید سر آتش	ماروی ترا دیده ام آرام ندارم
دشنامی از دمار کشیدم بدعا من	سر خند لبش محفت که دشنام ندارم
خوش میگردد خوش بریشان اوقات	مازلت پریشان نه کنی شام ندارم
پیر کرده دل از شوق تمنای تو کردم	در کوی تو گریا بود بام ندارم

گشته بکنند تو گرفتار چو قاصی

پروای گزیناری آلام ندارم

شب بروید از اشک دما دم سوختم	سوختم افزون ز سر شمی اگر کم سوختم
ما سیران محبت شام غم خون نار شمع	سر بریدن که زیم از یک حساب سوختم
با دل در عاشقی با من نگشتم آشت	بشین سم بودم و از شدائی سم سوختم
عاقبت غم را مداو کرد ازین غم سوختم	هر کسی از داغ سوزد مارم سم سوختم
خندای شادمانی گل در چین داغ نکرد	غنی را دیدم غم دارد ازین غم سوختم
بسکه دارم ذوق غم بر جان دیدم بگفت	من دران با غم فرو از اهل غم سوختم

الض

شکل گرد آب که می‌دیده در قمار می‌کشم
روز و شب هرگز میان ام و غم نمی‌کشم
می‌کشم هر خون ز کاهوش و اغماهی که کند
گر کند غیرت مدد از دست رشک بدست

لم می‌آید او شکم بر امت ز طوفان می‌کشم
گر آنکه جوانی ضعیف از چاک گریبان می‌کشم
بهر ایام از شوق چشم گریان می‌کشم
بست بر دل می‌آید نایابانان می‌کشم

عاقبت قدسی چون خاک می‌ناید شدن
کافر مگر منت یک روز خاقان می‌کشم

روزی که ناخن نه زنده عشق برد
صد بیک گل که جمع کنی غنچه شود
دارد زنده که به نظر پاکم از عشقا
نوشته که یاد به طوفان افکند
از اردول مرا بر سر می‌برد
مگر که رفته دانم این خاک استان
نمیدم از آن که بسته که صیدم کن کسی
در دشتی است کاش چشم ساله دار

چون آتش فسرده و چون صید بسلم
آسان که مخوره چنین کار مشکلم
پروانه خود چراغ درازم به محض
آن باد شعله هست که آرد با حلم
بے در در اگهان که صباد غافلیم
گوشت شسته اندر خاک درت کلیم
بے رسته ام مقید دلی تیغ بسلم
ساقی اگر و نفسی از تقابلیم

قدسی نظر بشاه سواران بود مرا

نم خون نه به ناله چه کار و نه محمل
نم است زبان و بهین از قلنجی کاظم
بهر من سایه مرغی نگذار
بهر زلف دام پیش ندادند
چشم بودم مرغ خاست
نم خفته را از خود بهین

ز بهار که به بهیر کن از طرز کلام
خورشید نظر دوخته بر کونته یا م
چون قطره خوی درین مویست مقام
از آده نکرده که این مرغ زدام
ش بنگ را باز نکرده که شیشه و جام

ای کاش بود آن صبح اول شام انداخته پرستش صنم کبک خرام من خود جرم نیست ازین برود کلام چو وضعیست رسوای آن میان نشده ام منه ز دست که با شانه مهر بان شده ام به بین ز بچه تو امشب به تاوان شده ام از ان چو شمع سر ایک استخوان شده ام چو خامه گریه تن در سبز بان شده ام چو غنچه گریه دل عقده زبان شده ام	باری تو انظاره خورشید بخوام آهسته ترای جان بلیم آبی که دارد آن بر غم خوراند و این شمع چو قیسی آشنائی ختم تو تا تو ان شده ام خلده و زخم زلف تو ناخمش بدلم ز جاک سینه نفک بایدم کشید چو صبح بها و باره بهن سرفروخته آمد ز مرغ زن که من از شکوه لب نمی بندم بمان بلیم کن! اظہار میوفائی گل
--	---

ز حال خویش فراموش کرده ام قیسی

دست میخیزم چمن گریه ام آشیان شده ام

در ترک شده منت آب نکشیدیم گامی ندیدیم در کاب نکشیدیم در سیکه مردیم و شد آب نکشیدیم از روی گلے طرف نگاه نکشیدیم منت ز کس از بهر جواب نکشیدیم در دوزخ جاوید خدا آب نکشیدیم	در برم طرب با دونه آب نکشیدیم چون در جنت ارقب شاه سواران بر خیزد بزم و نگریم نگار بمراه نسیم صحرای عمر بر رفت بگذرا حوال دو عالم لب سیر بر سینه ز کبس و اعنشتی حدستان بود
---	--

قاضی چو شب و روز بر دشت نگران بود
در چشمش از ان سرمه جوابی نکشیدیم

تاخت دل بر کعبه بختیانه برده ایم
از عشق بی بختن بر دهر کسی دما
از اشک خود که آبله دل بود تمام
مسکود و از جناب سبکتر بروی می
ما آشنا نریم ز هر کس گمان بر سر

ایضا

چون شیشه راه بی پیانه برده ایم
از نور شمع راه بی پروانه برده ایم
بهر کبوتران جسم دایه برده ایم
این ساغر گران که بمنجانه برده ایم
معرض آشنای بی یگانه برده ایم

زخم ناسن که بر آرد مدعای سینه ام
آنجنان نابود عشق از در کین اجرائین
و سعت دل سیدیم چون غنچه شبهه ما سحر
غم حیر دل تنگی آرد تا بهر جا بگذرد
و یکنش از درین خود کرده دل در عشق خاک

ایضا

خجیر ااس می باد بر ای سینه ام
کز یرون چون شیشه خایه تمامی
تا نداشت بنگ بهر خم قضای سینه ام
کز غمش صرف شد در سنگهای سینه ام
آنکه نیز دهنده وی بر چاکهای سینه ام

چون بسوی تو کشام در کاشانه چشم
بسکه بر خاک درت چشم شهیدان هوش
به تماشای جمال تو مرا اجائے نیست

خانه چمن شود از روی تو ام خانه چشم
ز آستانه فره روید چو خانه چشم
دل فرو گیر تر از گون کاشانه چشم

ایضا

و که

قسمت نگه که تو نهم می از اباغ مردم

سوز و مجلس ما شبها جلع مردم

دانست تا دم - آورد بدایع حسرت
 به آن گل تمانده بزم از دایع جای دایم
 و حفظ نامه گویم تا در دسره نبندد
 به جای قهر و زور و حال مانسوزد
 به حدست غنمی قدسی خان برقی
 تا دل بر آتش غم جامانه سوختنم
 ما را قهر بسمع یلیرنه وصل گل
 افر و خیم و حرم کعبه صد چراغ
 خون جگر شیشه کشیدیم و از حرم
 آتش زدیم و جگه عاقلان ز رشک
 خوابان نمی شوند با آشنا و مسا
 انشب که باور و بنو همان دیده بود
 قدسی ز حرف خویش زیستیم و
 به سر کو تو عمری شد که ما افتاده ایم
 ذوق نصحت را غلبت آن گینه چو شمر
 سوی ششمان نمی آرد نسیم به بین
 به کای غم خوردیم در عالم غم و کمر نماند
 شبیه بیگانه را هم نمیدانند که نصبت
 از شما

هر لحظه آن ازین برسد سراغ مردم
 سوز و گریه ازین پس عشقم بدایع مردم
 به خود بختا پسندم بهر فراغ مردم
 آرد ز شیشه مار می ایام مردم
 گمراه آسبنت نیز در چراغ مردم
 از رشک جان محرم و پیکانه سوختنم
 از اعتبار بیل و پروانه سوختنم
 تا یک بزور میخانه سوختنم
 چون لاله دایع بر دل بهانه سوختنم
 ازین دایع که بر دل بهانه سوختنم
 از اختلاط مردم به گمانه سوختنم
 تا در شمع ماه بکاشانه سوختنم
 عمری دایع به یک فسانه سوختنم
 دست و پا کم کرده در دست و پا افتاده ایم
 تا کشائی دیده را از هم جدا افتاده ایم
 چند روزی شد که از بخت صبا ده ایم
 گویند فریم و در دست گناه افتاده ایم
 عمر نادانان آن تا آشنا افتاده ایم

دیده را در خلق ازین بر دستگیر خواهم
وصل محنت و مصلحت دست و پادار بود
شکر نعمت کس نمیداند چو با گریه او
حسرت آلودگی هم نیست دور از دل
چند چون پروانه بر شعله آتش بر زخم
تا شود روزم سیه تر دست بر زخم
ضد مطالب مطالب قدسی بنی
اگر دور از دل آرای خود افستم
ز سودای دو عالم باز مسافتم
شیر گرم است جابر آشنات
نگه و دانستم که خاک کویت
غریبان را دهم در دیده ما را
تمنائی فلک نیست قدسی
من زهره و نور افشان شعله آهم
غم میکشم خواه وطن خواه غریبی
بر هر سررایی که تو کیسار گذشتی
روزی که مرا رفت نه زلفت و از دست
بر هر چه بکنم نظر آوده بخون شد

ایضا

گریه میگویم و طوفان از اندام خواهم
یک حرف نا آید و عذر صد جفا خواهم
عشق میگویم و دین را میخواهم
یکد روزی خوشتر را باران خواهم
آتش مخصوص این شربت گدا میخواهم
آنجنان شایسته بخت باک ما میخواهم
مدعای بر خلاف مدعا خواهم
بیت و طمع خود را می خود افستم
زمانه که بسودای خود افستم
مباد آن روز که جای خود افستم
شوهر زخیر در مانده خود افستم
ز غریب که نمادای خود افستم
که من دور از تمنای افتم
دارد شب مهتاب زنی زور سیاهم
هر جا که روم روزی بر پشت گاهم
چون نقش قدم تا باید چشم بر آسم
خدی فلک بر من دیر بخت سیاهم
خون گشته زخم خوانگی اشک گاهم

کرده انقش تو چون نقش قدم پایا لم
در میان بلا گوید حق سببش
چشم شتاق نظر قفل زبان میگردد
خوار می عشق خانم ز نظر ما انگشت
چون نهالی که واقف قدش آب هوا
من و مجنون چو صحرایم از شهر گند
شمع را در قصه نماید پیش پروانه
قید چادیده اند نه بر دازد
نه چو جام ششاهم چو خضر انجیات
کی بغیر از دیدش اندیشه دیگر کنم
حال نظر نشان او کنم روز و حال
بیون خیال عاقبت بندم بسوزم خورشید
از خیال غمزه است چون غمزه بر آفتاب

میچسبیت که حیرت نخورد بر خا لم
غم بهر مو که روم بندد و از و بنا لم
صد سخن در دل و در پیش تو حکمت لا لم
که در آینه نباید بنظر تر تا لم
بست در عشق به ارسال دگر ایما لم
آنهوان تا در راه با استقبال لم
اشناکاش بی پرسد حال لم
نه هم افتد زمو اگر بکشائی یا لم
کرده خون نایب کشی از همه غایب لم
چون نظر بر جا شوم گیسو ز کمان بر کنم
که در زیناره ام فرصت که چشم تر کنم
تا چو خاک و غرامم ز خاک گیسو کنم
رو شب عشق خراش نشین با خنجر کنم

سوزن قیسی و اسکم ماند بر جانای
این گوشت خون را نماشد خاکستر کنم

هرگز سرم وصل شیی جان نکرده ام
از دالسته ام لب بلیل سبک
تکلیف که ساسله خیال وصل را
تن در دهم بفرخوش سبزه از خضم

که رشک غیر می نمسانم کرده ام
گر بخیزد از دل کوی و انکرده ام
خوشه گی میخیزم که طاردا نکرده ام

<p>اینها در غم و بسجا نکرده ام توبین خاطر غم زهر چه نمنا نکرده ام ایضا لب جوان میل شوریده بر فراغ میخوام اولی اندر گلین و خاطر ناشاد میخوام غم تو کرده چادر دل مبار کباد میخوام همه داد از تو میخوام این بد از تو میخوام غم دشوار را از سخت فرماد میخوام</p>	<p>یارم رسیده بمرگ و زرنک غیر یک بیک حاجتم جو بمنزل نمیرسد و از قید آسایش جو عشق آرد میخوام بقلم جو کرده جام دوق عالم را نمیدانم دلم را بود آسایش نقد عشق افکنم دلم را زخم نیداد تو حکم الفتی دارد دل محنت گشت مارا چه باشد بکشتن کند</p>
--	---

خوشم با سایه دیوار در کوی تان قدسی

نه گشت بوستان نه سایه شمشاد میخوام

<p>رسوز دل جگر شعله کباب کنم بوقت دیدش از بسکه اضطراب کنم ز خون دل قدح پر شراب کنم</p>	<p>سند و ار بر آتش جواب کنم شود ز لذت نظاره چشم من محروم بیاد عمل تو شبهایه بزم محروم</p>
--	---

ایضا
وله

<p>غمیت چرا نچورد غم برای خوشستم که مے برد همه عز و قفای خوشستم بزرگ بوسه بد دل جاس خوشستم</p>	<p>چو در عشق تو کرد آشنای خوشتم دلم چو یافته دار کوچه پریشانی مرا که شهه دیگر فریب دای گل</p>
--	---

از بسکه که علاج و مراد سودمند است
همین زود و تندی شد جهان چنان روشن
برای گشت چنین مضطرب نیم چو نسیم

لبیب کرد خجل ز دواهای خوشیستم
که ز بهر آتش ز بند قهای خوشیستم
چو شعله رقص کنان در بهوای خوشیستم

تا شد زبان گره چو جرس بهر فغان زدیم
از گشت شکسته حال محبت بود از ان
تا دیگران بهمان شمار ندعید مسا
در کوی یار عمر یافسانه صفت شد
هرگز بقتول ناله با این اثر نداشت
من بعد با حلقه زندان چه سود کرد
یار احباب دام نفس در نفس شکست
شست آبدیده نقش عمارت ز روگار
خیزدیم پادیه کهن از دست نو خط

گویا برای ناله گره بر زبان زدیم
خیزم چو گل به بیت باد خهران زدیم
دامن به عیب خوئی خود در میان زدیم
تا فغل خواب بر مژه پاسبان زدیم
تیری چو کودکان ز غلط به نشان زدیم
چندان که حلقه بر و ر سفت آسان زدیم
یکبار اگر بشهودم از ایشان زدیم
نقش دگر بر آب درین خاکدان زدیم
آتش ز رشک در دل پر و جوان زدیم

قدسی ز بی نشانی خود چون ز بیم لاف

بر سینه مهر و داغ ز بهر نشان زدیم

دوش پر خاکد رت عرض چنین مسکندیم
کز خیال تو بمانده گمان مسکندیم
من چه دانم که منشی نشود وصل تو کاش
نیمت خرمی از بهر دو جهان برخواست

وز چنین در خوران سجده گزین مسکندیم
در دل آینه چون عکس کین مسکندیم
روز اول نکه باز پسین مسکندیم
که باندازه غم ناله خنرین مسکندیم

عشق میگویم و ز حصاره کوان میجویم
تا نگاہت علیّه بپوشانان از من
عمر با خدمت دل بهر من میگویم
در پدیده چو دل دوستش لمن میگویم

رویف ن

هر آنم از افسردگی کار و بار خوشن
گویم مباد البعدین ملک کسی گردد
در محفل روحانیان گرد مویار یک تر
با آنکه عمرم در چمن دریای گلشن هر شد
عمرم نیست صرف خود گرد و دوی غمت
چون خود بشی میخوایم گردم بگردگوی او
که فضل گل عشقم خیران معذور دارم باغ
حیف است جوید برگ گل جولان ناز
روزی که چون گلشن تیان بل گل افشانی

ایضا

چون که

در کوه دشت پس شود نشان من
از یک طرف تیغ بتان شد زبان زهر
که سپاهیم چو تیغ نمیداشتم هر چه
و غیر هم که سپاه چو آب آلوده است
ای لاله داغ کاش تو بعضی از این
شدریشه ریشه چون قلم موزان من
که سوختی اعلت مرا استیگان
و نبال کس مباد دل به کمان من

ترا که برای تو باشد دیوان ساحت
سزاشده محبت گرایدم بدست
یارب سباد گوش کسی بر فغان من
سوزد و چشمم بر سر آن رفته جان من
ایضا

سینه پیش رخ جانانه چه خواهد بودن
شمع در محفل گل بر سر بازار کیت
از دل است پریشانی ز نقش و رنه
بی حیالانه نهد بر لب کس خوش
اشک گرم عجیب گریه نظر ناخوار
پیش تیغ بود سلطنت زوی زمین
کس ندارد خیمه از یار چو دیوانه عشق
پیش سیلاب بنا خانه چه خواهد بودن
غیرت بلبل و پروانه چه خواهد بودن
سعی باد سحر و سایه چه خواهد بودن
مجلس آرای سپاسه چه خواهد بودن
گشت آتش زده را دانه چه خواهد بودن
اعتبار دو سه پروانه چه خواهد بودن
سخن مردم فرزانه چه خواهد بودن

ردف و او

بیشود هر دم پریشان زلف بر خسار او
از بیابان محبت سر سپر بگذر چو باد
بر سر کوشش سیاحت به بیماری و بد
باغ امید مرا ترس نمی ساند میوه
خشت خشت خانه گل را صبا بر دوداد
در میان خنده چشم گل ز چشمم شد پرب
کز پریشان خاطری بادش دیدم تا او
کز گریه آن گل دیدم دامن چو گیسو او
تا کند چون نا توانان تکیه بر دیوار او
تا امید چندی سازد در خنده بر دیوار او
با وجود آنکه عمری بود خود بهسار او
صبی م چون کرد بلبل ناله در کار او

ایضا

<p>روزم سیه شد مدوی آفتاب شو خواهی ای سنی مجلس ستان خراب شو دیگر پنجه روم غم دل کو خراب شو چون تشنگان فریفته این شراب شو</p>	<p>مردم ز تیرگی نفسی آفتاب شو ای فیض شعله قرب نیر ابات مشکال تعبیر این خرابه شکون نیست کسی لب خشک بایدم ز جهان شد مرا که</p>
--	--

قدیمی کسی که او مرده تر نمیکند
گو چون خباب چشمش ازین شرم این

ردیف و

<p>ترا که گفته بود که در بره چراغ منه که خبر نیاله ببالین من چراغ منه نسیم گر لبم منت سراج منه چو تافتنی گزنی بندم بداع منه که به یه پیا له چون گس قدم بیاع منه عند لب شدی دست رو بزیاع منه</p>	<p>بدل چو درندازی بسینه داغ منه وضعتهم در صلت بمنقر و ش این بود نیز از گلشن جان عطریه من بر نوحه است غمی جوتازه کردی برا ختم مقرب بهار آمد بلبیل بناله سبک گویند بشکر تر ب مده طعنه دور گرد و نرا</p>
---	---

ایضا

<p>عمدت مکر و فاسد شکسته در جان صدها آشنا شکسته خاسته که مرا بهیا شکسته ز یک من مبتلا شکسته</p>	<p>خوبی تو در جفا شکسته نگانگی تو خیا حسرت ما از جگر یادگار است بر هر که کشید تیغ از دست</p>
---	--

کین شیشه بدعا شکسته	آنگاه که دلم شکسته دارد
صد جام جهان نما شکسته	غیرت کس ساخرم سنگ
بازار کلیسیا شکسته	که تنگیده دلم شد آباد
آنکس که دل مرا شکسته	یارب که شکستگی مینماد
شگانه صد دعا شکسته	یارب زن تاله ام با سه

هر کس که بدد رنگ قدی
داند که دشمن کجاست شکسته

چون نگو نامی بلایی راز سر کرده	شاد باش ایدل که خود را خوب سوا کردی
آفتابی در دل سرفروخته جا کرده	که گرانم کشش سوی تو دار و خاطرش
خون دل عمری برای من نهاده کرده	شکر آستان تو چون آرم بجای غم که تو
خوش مددگاری بر او خویش پیدا کرده	دست در دامان بحر باو ای اجل
گر گیتی باد بگردان هم آنچه با ما کرده	وامی بر آینه گان روزگار آسمان
دیده خود را و ما را به دور سوا کرده	و غمش لاف صبور می نیرنی ایدل بزم

روایت می

قوله

کار خواهد بود بایا چین مشکل بسی	یار بے پروا و ارا از روی دل بسی
گر چه باشد شمع را چونیده و محفل سنی	جانم در دل سوزی پر وانه طرد گیرا
وقت ساقی کرده خوش دیدم روی سنی	باو غم گر چه با ما که دلتانجما به بزم
سوده شد پای می مرا و راه این منزل سنی	کوته اندیشیم ما و کعبه مقصود دور

کی در دجاست جویانند تخم زیر گل بسی راه طی کردم بترگان از پای حمل بسی	که در دجاست جویانند تخم زیر گل بسی راه طی کردم بترگان از پای حمل بسی
---	---

دلم را بی به انجام سر انجام بپنداری چراغان را منی صل تو دجام بپنداری زین تا محفل مقصود یک گام بپنداری انشا الله اتمام در باده تمام بپنداری	بنویسدی خوشم ناکامم کام بپنداری شتر ناب میدی خوشگوارا شد مزاجم را بگویشم انشب آواز جرس سردی آید تنبال اصلین بهتر از وصالش گنجام
---	--

از اهل خانه قدسی زین بسید و زیادیم
 بچشم خلق تو حیدشان دادم بپنداری

گذشت عبیدیدم بلال ابروی چو نیت آینه از کس نیافتم روی چنانکه خشک شود بر جراحتی موی ز خویش در غلط اقم تیار گیسوی به بستون رود در آب و باروی به بفر استخوانم شعله در کار است بپنداری فقس باوت مرغان گرفتار بپنداری چنان آید بخت بیدار بپنداری درین برانه چشمم چشمم بپنداری	بهار رفت و بچیدم گل از ببری روی کشاده روی بهر و رستم جو آینه لیک از ضعف بر دل مجروح خود گران شده ام از آن بنفید ضعیفم که در ضعیف بجا کشیدن فریاد گیر قبولت نیست به چشم شب مرا در مجلس بار بپنداری چمن بگلست از دهن آخر و نشی بر نمی آید خانش بدگمان از خلوتخانه چشم به راه دوستان زان دیده بر دیوار دارم
---	--

محمی با بجزره بیرون شدند از کوی جللی
 بشنیدم خشم آورد ایسانی بزمین هم
 از دل بزمیدارد که اند شیب بخوابین
 و طوفانی بجوش آید عالم در خروش آید

هوای صید کرد بگذر مانبا شئی
 سر کوی نمی پرستان ز پیا اینیت جا
 نصیب وقت مردن بامید و عده مارا
 گویند قلی ز قائل چه روی بیاییش
 بروای جوان ز پیشم که اگر شسته کردی
 بروای نهبا بشیرن از روان گویند

از ره بخوابش دل شنید اچه بیروی
 در دل گرفته ام در و بام تر از رشک
 خوابد کشید برده ز رخ گل بوفش
 ایست نه تو طاقت زندان ترا کجا

که چو شمع آتش بر آید از گریبان کسی
 به که باشد کردنش در طوق فرمان کسی

هم سوره شمع در پیش دیوار است بندار
 چشمش تار تار می شمع ز نار است بنداری
 خالش هم بر دار من که قمار است بنداری
 سبکم تا توان و ناله بیمار است بنداری

تو که صید قدس گیری شکار ما بیا شئی
 تو که مرد پار سائی بچار ما بیا شئی
 تو که شمع غریب به بنر ما بیا شئی
 بهین گذشته کردی بشمار ما بیا شئی
 بنظر خود خودی چون کار ما بیا شئی
 که شدی چو یار خضر و هزار ما بیا شئی

که عاشقی بگوئی تمنای چه بیروی
 و بیکر سیاه بهر تماشا چه بیروی
 ای باد صبح دم بقضا چه بیروی
 ای بزه پیش اسم زینجا چه بیروی

نگردم از سر و پست به طش روی
 بسوی من نظر از خزان جان بستند
 فروغ تو تجلی هر کجا بنگردم
 درین زبانه جان روزگس نمی ختم
 ندیدم از در سنگین دلازان روی
 چگونه محرم این بوستان شوم که نام
 سحرزاع نداردم بهیچ کسین قدسی
 ز روی دوستی آرامم بگریز دشمن روی
 نماند در بندم جان ز چشمه گل
 نشاط تنگدلی در چمن خزانم باد
 بغدلیب پس از من قسم که با هستم
 چه حاجتم بچمن چون همیشه هستم در
 مسکن در بوستان باغدلیبان شوم
 تا دم مرادون فقام در بهوای ملک
 نو کونای دمن نام دوم عیب جو
 به خودم دارم اگر یک قطره گریساعرا
 خضر آنم که شام بحر گیم گوشت
 یوسف من بوی پر آتشین زدن دارد درین

بود خلاف مروت که پوششی از من روی
 که آفتاب نمی آردم بزورن روی
 کلمه از اندام متاب از من روی
 که تیر آید و روم زخم تر بر تن روی
 ز عکس خویش که چشم گم از آه من روی
 اگر نسیم شوم غنچه گداز من روی
 بگریز دشمن روی
 اگر غنچه دلم و اشو بر روی گل
 به بر دخیان گل آرام آرزوی گل
 زبان غنچه بر از گل زلف گوی گل
 ورنه گل رکه بسند افندوای جون
 نیستم بلبل ناله بر نفس در گل شب
 هر سی عبدست عیال چون بی پای غنچه
 دل بخواه از یک شعله نوازه گل
 دست آنم که صبح وصل گیم دانسته
 پیریشان ورنه بوی یافت از بهر دانسته

مقدرت تو اتم ندانم تا کنم دعوی خون
کو چو خون تا بنجه اتم قید گیر گیان بکشد
ایر ز آتشیده اتم بر گیر که باز دخیو نمیکند
آتشش جانسو رسد اتم کسی غیر از تو
از هر یقین پشته بر روی سامی دای

گر رسد روزی جزا دهم بد امان کسی
بیرسن تا کی بودی خون غنچه زندان کسی
ببر که فتنه آسین از چشم گریان کسی
بهر آسوزم جوینم داغ بر جان کسی
این قبح تر کنم گناه چشم گریان کسی

الاضافه

نجیر از دل مرغان باغ افغانی
بهر عقده از دل بیک خدنگ کشود
ز شرم خشق اسیر تو آب گشته مگر
بغیر چپ در بدن ندانند انگه بود

که ناخن بنزد بدول پیرشانی
فرو خستم چمن غنچه را نه بیکانی
که شذر داتم تو سر حلقه خستم گریانی
چو شمع تانفس آخرش گریانی

الاضافه

ندیدم در چمن هر چند گردیدم سر خار
نه بزم آرائی را نه نه صبا باغ را دادم
بنیان افتاده از کار بهر لاله خساری
تضای سینه را چند آنکه بجوم غمی بام
گماهی دایم سو گرم ساقی دوش در مجلس
ز زلف یار تو اتم بریدن دل ماسانی
زینج ویرمن آمد طریق عشق و زربان

گرد و در سینه مجروح بلبلیت آزار
سراپی تو شتم از جامی گل غنم زنگار
که غیر از دیدن رویش حتی از دین
ز باران بدلی تنه دیک خبر از بازگشت
نمیدانم که آتش در که در امن سو ختم بایه
که بروی عمارت دهم دل بهر ناله
یکی مشغول بچشمی در بند ز ناله

الاضافه

اشک

ای غنای منم آواز کبیتی
لذاشت رنگ ورنه جانم نمودی
شنیده صوت مطرب غم آنکه گویدم
قدسی ز حال خویشم آنکه آنرا
رفقت علی نه چو نیست و نه چو
بی غم اندی که خانه زادی دارد
نیامطلوب طالب دین نشود
رول عارض نشود جلوه در هر

دماز ما غم است تو دمساز کبیتی
آنرا که گفت شیفه ناز کبیتی
آتش پرست شعله آزاد کبیتی
نخود چنین غم فسون ساز کبیتی
در خانه حق نهاده بجانش سو گند
اشک نیست که باشدش بجای فرزند
دل برده آن شیفه این نشود
آینه ز خاکس کوه سنگین نشود

رباعی

دامم عدمی که پیش ازین داشتم
رنه عدمی که بعد ازین خواهد بود

کین هستی بوج را در راه بنفرد
ستوجب هدیه اگر گفت است نشود

رباعی

ل از سر کوی یار بر خواسته
بسی جو برده خاک یکسان شده

ران آینه این غبار به خواست
چون گرد ازین دیار بر خواسته

رباعی

یاد دلستم و جفای مردم و بدی
بخانه و خویش از تو بر میدم

در آینه ات صفات مردم دیدی
قدسی دیدی و فای مردم دیدی

<p>لیکن نیت و قصدت با شکر رباعی در کعبه از سنج ز نادر شدیم</p>	<p>چون قافله کوچ کرد بیدار شدیم رباعی</p>
<p>زود از نظر افکن بیت خود کاسم بر دست صبا ح و بیزین ز شام</p>	<p>خود کرد ملاحظه اگر چه اول راحم خوش طاعت از ابرم را که جو مهر</p>
<p>خو تاب جگر به تو جبرام است هنوز در آب وزن گوره که خام است هنوز</p>	<p>فدسی بدلت هوای کام است هنوز آسوده دلی تویی عشق مشو</p>
<p>دانا می با بالائی جان و دل راست نعم بر ستم میر شدیم از چپ است</p>	<p>از نادانی بقید کس در کم و کاست تا دست چپ راست ز هم دارم</p>
<p>عبرت گیرند خلق از ان سیمار چون آینه گرفته در دیوار</p>	<p>از عالم اگر عمل نیاید بار در سینه بی عمل بود گوهر علم</p>

عالم که اله آفتاب است آن را نشاندگان انبیا و بداند آنرا	رباعی بید گفتن آن زخه کست ایمان را بید نگشت و بداند آنرا
یارب که فسانه مختصر کن ما را ای یاری مرد پی نگاه تو محال	رباعی جواب بستی ز سر بدر کن ما را صد خورده بکس نظر کن ما را
که یافته حقیقت عالم را کست را بخیاں که سرگشته کن	رباعی پیوند بادست آدم و خانم را بنامی بادنیسرازدو عالم را
چشم بپر شک لاله گون خورشید است اشکم بکف زخفته چون فرزند است	رباعی کوئی که هر قطره دلم پیوند است چون بسته شود خون جگر مانند است
از مرغ چون بگل سزاوارترم انرا که نظر بپر رخ یار سب یا شد	رباعی بر شمع ز پروانه گرفتارترم در دیده ز نور دیده در کارترم
شب از تو جدا کار دلم شیون بود ای نور و دیده دیده فندش دوش	رباعی بر چشم ترم هر قره صد سوزن بود بی روتیو چون چراغ بی روغن بود
ای نم تو سر و چین دلجوئے سودای زلف خود نمودی ما را	رباعی رومی تو گل گلشن شکور وئے عذرم بید پر در پریشان کوئے

رباعی

در ملک جود نوار بودن تا کے	بہرودہ درین دیار بودن تا کے
بر خیز رنگ اینجہاں خوش بر خیز	موی لب روزگار بودن تا کے

رباعی

بر لحظہ اقید و گریے باید	این مرغ اسیر بہتہ مرغیے باید
من حسرت پر دازندارم قدسی	بایں ز دلم شکستہ ہر نسے باید

رباعی

رفیق شدہ قید من نہ زنجیر است این	درد دل مرہ و ولید کی ہر است این
دیوانہ عشق را نصیحت گوئی	این عقل چنانچہ شہید ہر است این

رباعی

از ہمسایہ ہستم دارد	این نکتہ ہر بہتہ مرا کم دارد
در سایہ مرغی کہ گزیر گشتی قدسی	گویشم براستخوان مرہم دارد

رباعی

تواری شرف مردم دانا باشد	تواری مطلب فروتنی تا باشد
با صدر ز شینان نشین گزیران	آن سر کہ سبک تر است بالا باشد

رباعی

آب سی ز تیان حسرت دیدار مدار	سر در بے جہنم خویش ز نہار مدار
معتشوق تو در ولست نتوان دیدنش	بر ہر چہ نظر کار کرد کار مدار

رباعی

تواری کہ یار در من افرو داشت	بر دیدہ من یاری رحمت سودا داشت
شکر قدیش چگونہ گویم ہنوز	چون حلقہ دامن خاک خون الودا داشت

<p>پاکتہ ز تو کار بد ندارد نشد در حسرت بالاسے تو بر تار امید</p>	<p>یاعلیٰ درد با دل تمام ز آگاہ نشد بر شید گره ز وید کوتاہ نشد</p>
<p>قدسی ز تو در قید خجاست هنوز بر تار وفاے تو جی بند و دل</p>	<p>رباعی روئے المثنیٰ سبب انجاست هنوز دلستہ رسدہ عین است هنوز</p>
<p>آنکس ز سر زانہ ام سے آرید شونے کہ نیایدی بخوابد هرگز</p>	<p>رباعی از هرے شبانه امت ایو از دونت ام بخا ام سے ایو</p>
<p>ای صبح و سید آفتاب تو کجاست مردم منور چشم حسرت نگران</p>	<p>رباعی اے ساقی الضافت شرابی تو کجاست ای دیده ناعشوه خواب تو بجا نیست</p>
<p>کو عشق کی عقل را کف دستع ہوس بالفس بخور و غیب از کس</p>	<p>رباعی ز شہد بہ باور حق سو و دو کس در پہلو می شیر شیر بان خوابد کس</p>
<p>درد از جتنے لازمہ ہر سہ دست درد زین فلک شکستہ رنگے عام است</p>	<p>رباعی تو ان گفتی کس بجان پید است ہر سہرہ کہ ز یہ رنگ روید ز روش</p>
<p>ہر گوشہ خرابات تو سنی دارد در سلسلہ عشق بچون مانند</p>	<p>رباعی از خود شدہ از دست بر تنی دارد ہر جائے آن ست دانشی دارد</p>

د ز ر ش ت و ن ک و ز ه ن ه د س ت م ی د ا ر د پ ز ز خ م ج ف ا ک ش ا ی ش ک ا ر م ج م ی	پ ا س ت ب ه ر ه ک ی و د ب ل ن د و ی س ت م ی د ا ر د ب ه ر ج ا ک ه ک م ل ی ا س ت خ ا ر ی س ت م ی د ا ر د
پ ی ی ا ر م ی ا ک س ی م ت ز ر ن ش و د م ت ح ا ج ه و ا د ا ر م ی پ ر ا س ت م ی د	پ ا س ت ب ه ر چ ن د ک ت ی س ع م ی ب ن ش و د پ ی ق ب ض س م ا ب ق ط ر ه گ و ن ش و د
ک ه ا ز د ل ت و غ م ی ت ر ا و ش م ی ک ر د گ ر ا م ی ن ه و ق ت ق ل ب م ی ب و د	پ ا س ت ن و ن ج ک ر ت د م ی ت ر ا و ش م ی ک ر د ا ز د ی د ه م ی ت ر ا و ش م ی ک ر د
گ ی م و م ر ا ر ا ه ن خ ا ت م ی ب و د ب ی گ ا ن ه ن م ی ت م ز ا ن ب ا ی ج ه ا ن	پ ا س ت د ر ب ه ر ج ا ن م س ا ز د ن و ا م ی م ی ب و د د ر ص ح ب ت ش ا ن ک ه آ ش ا ی م ی ب و د
ا ز ی ا د ه ع ش ق ب ه ر ک ه م ی ب و ش ا ف ت ع ا ش ق ب م ل ا م ت ن گ ن د ن ر ک ع ش ق	پ ا س ت ن ا ر و ز ج ر ا و ا ل ه م ی ب و ش ا ف ت ک س ب ک ر م ا ب س ر و ا ز ن و ش ا ف ت
ر و ی ک ج ه ا ن ب ه ر ط ر ف ن گ د ا ر ن د ا ز س ی ن ه ا ب ل ر ا ز ا ی د ک ه د گ ر	پ ا س ت س ر ر ش ت م ی ه م ت و ر ک ف ن گ د ا ر ن د پ ر و ر د ن گ و ی ر ب ص د ف ن گ د ا ر ن د
ف ر د ا ک ه ح ا ب خ ی ر و ش م ی گ ی ر ن د ر و ن ا ر ن خ ک ن ب ت و ب ن خ و د ر ا ز گ ن ا ه	پ ا س ت ع ذ ر ک ن ه ا ز گ ن ه م ی ر م ی گ ی ر ن د ا م ر و ز ک ع ذ ر ا ز ت و پ ر م ی گ ی ر ن د

روز و شب که عشق از چون و چرا می سپرد کاری که آنکه مودت خدا اگر نکند	وزیر بد و نیک با بر اے پر سر صوفی بخدا بگو خدا اے پر سر
زین و چله که طوفان لعل دارد سایه زردی اگر پیش از برگ	البن مسته پیشتر از مل دارد تا زنده بود شمع منزل دارد
از وصل تو ام بدل سر و سینه سپرد با این همه بداد که کردی از تو	وز شهید لبست بمن تبوی نه رسید آواز شکایتیم کوسه نه رسید
خواه از گذشته شکایت نکند بهر ریح خلق بندم و در کنج	در محنت اینده روایت نکند نیشتم و ما که حکایت نکند
بشد شهره شهر باده سپای من با هم بهلا تم که پر دارند	ستم من و عالمی تماشای من شد مرا عیب خلق رسوای من
با آنکه خبر ز حال زارم دارم بما ز غمت را نفس نیست بنور	سویم نگار ای قدم از بر کاری در یابک اگر میل علاجم دارم
با آنکه ز دے بر جگرم صد جانیش بر جو که از ار تو بر من بخله	وز درد دلم را جو جگر کردی ریش آز رده کن بقید رخت می ریش

رایا آن به که ازین راه غلط واکردی اگر دسر معجزه ز لبتا کردی	رایا ناخ بهمت چه پی ما کردی دستار لبه پی دغا شقی نشوی
رایا انگند و برخ نقاب میگردد صبح بر خنده افتاب میخندد صبح	رایا دانی ز چه بیاب میگردد صبح این عملد چون مقام خندیدن
رایا در سفت فلک اختر فوری کو عمریت که شب میگذرد روزی کو	رایا در نیم جهان شمع افزوری کو کوی نبود نیک روشی دور فلک
رایا فوق غم ایام چه میداند چیت آزادگی دایم چه میداند چیت	رایا در سینه دلت کام چه میداند چیت من غمی که ظلم آشنا نمی نشکست
رایا بیانی ز خنانت بگویم چون شد ناخن بدلم زود کفش پر خون شد	رایا گویند که دستش ز خاک گلگون شد چون شانه برف خویش دستی می زد
رایا کنی که می عشق را بود یا یاسی هر چه ویران شتم زنده امانی	رایا سوز حکم نمی برد در پاسک چون لاله که از برای منم بر بزم
رایا پیردین جرح بر سرم غم بندد اجزای وجودم همه از هم بر بندد	رایا در دم ز دنی نوای ماتم خندد باتنگد لی خوشتم که کرنا که شتم

۶۱
 پیر ماه گم گزشت عشق نگار
 چنانکه نطقه تیرگی بر تو ماه
 از خانه برون سپا بد از مارا گم
 چون صبح بر آفتاب گیم سراه

یک قوم امیدوار ز روز رخت
 فوسه شده نا امید تبت
 ای عشق سپرده اند خلقی نبودل
 اگر کوزه ما بر آید از آب و دست

آن پنجه که کار بر صبا افتادش
 از بلبل خویش یادش خواهد آید
 هر خد شگفته دارد گل را
 چون مکه و سرور شد بر پیش

آنها که خرد عشقشان از ناگامی
 پنهان ز نظر کنند بے آرامی
 من نام و تهمت زده مرغ سحر است
 من سوزم و پروانه کش بدنامی

جان نیست که در آتش جانانه بخت
 بی گرمی باد و سپرچ پمانه بخت
 عاشق همه آن کند که عشق کنت
 تا در گرفت شمع پروانه لب و خت

در دیده عارفان گل و بندگیست
 در محفل وصل هم و امید بگیت
 روزی منندوش نماید ورنه
 روشن بود آنکه نور خورشید بگیت

عاشق همه آن کند که معشوق کند	تا در گرفت شمع پروانه بسوخت
------------------------------	-----------------------------

رباعی

در دیده عارفان گل و بندگیست	در محفل وصل هم و امیدگیست
روزن متعددش نماید در نه	روشن بود آنکه نور خورشیدگیست

رباعی

از رباع تواند گر سمن گیرد است	از قست اگر هم و اگر امید است
در خانه اگر هزار روزن باشد	آخر همه را چشم یک خورشید است

رباعی

هر چند کم محنت دمی باید لیست	آسان نتوان قریب حق آورد
مقرض ز ترک و جهان می باید	گر خویش توان برید و با او پیوست

رباعی

شیدای عشق و جهان بسیار است	عشق است که یک آنار و صد بنا است
آینده قهر و لطف با هم آتا	یک و هزار آشتی در کار است

رباعی

هر چند که مرد از خواهش نیک است	از دست تنی با همان و جنگ است
--------------------------------	------------------------------

مطرب بی شام و نغمه سرانگاست	باشد هنر آباد و نیست خراب
گوئی که خبر آرام مرا این نیست	با آنکه بیک تنز تو درین نیست
میکنی خواب آدمی تمکین نیست	غفلت گذارد که در آیی از جا
هر عفو ز من بفرمود دیگر نازد	شبهان دلم بدیده تر نازد
دریا بصدف صدف بگوهر نازد	دل روی بدیده دارد و زیاده
از مهر فلک صفای داش گیرد	بزمین خویش هر که جای گیرد
گیرد صدفش مفت و بهائی گیرد	بس قطره بی بهاکه دیگر وجود
رَباعی	
وله	
ایم جمال روز خود دانند	کی چرخ فروغ افکند و دانند
سکه بجز بهاسه گوهر خود دانند	که از قدر نمرال شهر بهاسه نمانند

2113

RESERVED. 1915/1/1



**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH.**

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

1915/1/1

2776

1000 1012/11

Date

No.

Date

No.

1118

54377